

بر دست نویسنده را نکولی من
 حیا نقد سخن را محک قوی امروز
 بلب سید مرا جان جان بر لب
 اگر چه سخن نیست نقشه طبعم
 اگر ز چو بربط مسافت طبعم
 بخصرت تو مرا قبول نیست از دست
 بجای نامی نو گر این کس احتمال کند
 دوام غیر تو پوی نیک نامی مباد
 ای بهنگام شاید کرمت عدت
 نو بهار است و نسیم سحر و آفتاب ان
 بشکسته چرخ اعدا است چو پشت عدت
 جانش سلطنت از چند مراد و کند
 لطف از روی نقد نه بهاز گفتند
 او کما بی نکت و ریشل نیز کند
 از بایده که طبعی که کم از هیچ بود
 چون بروی تو دلگرمی چرخ از بند
 همی نه که کران کرد و از ان ساین
 کردی گفت مرا حاسد من نیک
 التفات تو بدخواجگی درون تو من
 چون قوی باشد بهیات که باشد
 قطره خون بچکاند ز رخ کبر کی
 جز بفریوی تو هرگز به بر موی
 نه فرشتت دعاگونه پیر نه ولی
 این یکی است که اندر همه آفاق
 سرور اصد را هر چند که اندر کرمت

چو این قصیده خوانوش در دیوان
 اگر کسی به ازین گفت کو بیایون
 یکی بود بشمشیر باب جانان
 هنوز بر سر کار است عقده حرمان
 ز پنج چک برون آورد چو شیرین
 که خرد عطا می تو مقبول نیست هیچ کرا
 نه از روی که ز مسعود سعد بن سلمان

عجب تمامم ازین گوهر کرا نهای
 ولی ز حال دل خود نفس منی ز نهم
 مرا که دیده ز خون واری عشق نوا
 زمین ز سایه ششخم تنی کند پهلوی
 و کر ز پسته خندان بسی جویم
 چه عذر خواهم ازین لافها که بنویم
 دراز شد سخن و هر چه آن دولت

که کف حسانت مراد در حجان
 که بچو شمع همی سوزد آتش ز زمان
 چه سود طبع در آگین چو قلم و حمان
 هو از همی من بر آور و افغان
 کند چو جوزه بنیاد استوارش و بان
 که طبع من چو فلانت خاطر هم بان
 اگر چه باشد بسیار هم رسد بکران
 که چو چنین توان یا عمر جاوید بان

وله الضیاء

دی بهر حال مری دول نعمت من
 زان بود در خط و خلق نعمت من
 بازوی بخت تو که هیچ و بد قوت من
 عصیت انعام تو بر لطف کند دعوت من
 که فلان گو که نمی باشد در حضرت من
 کی در رخ آید از و عاقلش رحمت من
 همه بر هیچ آید سابق خدمت من
 ز به از رو که بر اندیش از نکنت من
 سلفی که تحمل توان رحمت من
 که نکو دانند آیین من و میرت من
 احرام تو نهند قاعده حشمت من
 که به کرم او سر بهند بهت من
 که همه آتش سوزنده شود بهت من
 و در هر آسته کرد و شمل حدت من
 از کجا آمد در خاطر تو عصمت من
 و دومی نیست مراد در خط صنعت من
 سبب حشمت را جاوه در ثروت من

تبع زین بتا نم ز کف حاجب من
 همه در هیچ تو محصور بود کام و لم
 نوع و سان در بخت منی در صفت
 مدتی رفت که چو خاطر استوه بد
 اچرا نیست در ان زمره چو ارباب من
 کن ای خواجده و با حقو مکن مشورتی
 چرخ را برین چاره چنان خیره کن
 عجبست الحق از لطف هنر پرور تو
 محض دل دوستی در ده و فادان که چنین
 شاعری باشم قاف بسلامت شمول
 نه بجای هم کس کردن من نرم شود
 خیره آسب که مرا با کرمی تصدیق
 مویها بر تنم ریخته شود چون کلین
 این هر رفت چنانیکه که کردم گمنی
 من یکی آیدیم چو در آ و میان
 اینت چه لاک بودی که خند چو نمان
 اندرین حضرت از جمله خدایان

شخصه عیبیت از آنکه در هر خصمت من
 همه بر یاد تو مقصود بود لذت من
 که تماشا کنی از تنق فکرت من
 خاک در گاه تو از عارضه جهت من
 بهره مندند بجهت اند از دولت من
 پس ازین چون شنوی از و کران من
 که چو انعام تو از حد میرد محنت من
 که چنین میرشد از خدمت بی علمت من
 بست با در که تو سلسله معلقیت من
 که نیاز در زمین موری در دست من
 نه مال به کس سبک کنه نعمت من
 چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من
 چشم بر هم نزنند بر کسی از شوکت من
 بیکمان غفور تو افزون بود از دست من
 نیکت به هر دو سرشته شد و طوبیت من
 بقاب تو به تدبیر و خلعت من
 پیش پای که بود حق من و حرمت من

خدمت انسان قلمم بجات آمد گر چاین شعر کران شک چمن نشین	منقطع نیست بهر حال ز توفیق من هم سبک شک و لطیف آمد بالنسب	من شوم محکف خاک در اطراف جهان تا بجای است در حکم فرمانده باش	می پرد مرغ ثنایت بهر جنت من تا بجای است ز فلک کند و بخت من
وله الضیاء			
سلام علیک ای بزرگ جهان سلامی ز بر پشت باد هوا سلامی بنمزه حواشی او سلامی که بر قصر ادراک او سلامی که اندر ره او نفس سلامی که کوراسیه کرده روی سلامی نوشته بخط خدای سلامی که تنگ آید از کوشش سلامی که بی زحمت کفکوی سلامی شب قدر تا روز حشر سلامی جنیت کشش با صبح سلامی پراز سوش آستین سلامی چو فضل تو نامتمی سلامی چو در روح تو نظم من بران طلعت و فوه ایزدی بران قد و بالا که بر خمش بران علم ثابت که در جنب او بران دست بنخنده که ز نو طوطی بران طبع موزون که تبدیل یافت از ان پایه بگذشته در کل از عدل تو ممکن که شهسپه باز چو دندان نماید سر کلک تو چو مدح تو خوانند در خانه	سلامی نه بردست کوشش زبان ز آرایش نقش و کلک و بنان نیکنند فکر کند حکمان بجنب ز غیرت بتابد عثمان نمایند رسوا پیشند کان که او را نباشد مسلم تر جهان فضای زمان و حد و مکان بسبح مبارک رسد هر زمان بند ولی او بسته میان سلامی سراپه ده اش کلستان سلامی پراز عیشش بادبان سلامی چو انعام تو سپکران سلامی چو لفظ تو گاه بیان بران خاطر و فکر غیب دان بود بوسه جای لب فرقدان سکسار ولی سنگ کوه کران شد از دست او چون کون دست گان ز لطفش همی سرو در بوستان که مداح گوید چنین و چنان شود بچه کبک را سائبان شهادت بگوید زبان نشان در آنجا نه دولت کند ایشان	سلامی که بود بر اطراف آن سلامی چو دوشینه کان بهشت سلامی که در جلوه گاه ظهور سلامی که در خلوت عیصمتش سلامی نه کورا بدست مسلم قلم و زبانست و کاغذ و دوروی سلامی که شوقش بدست نیاز سلامی نمان از دکان جهان سلامی که ز دول برد زندگی سلامی که از وی حکایت کنند سلامی چو اخلاق تو مشکبوی سلامی چو طبع تو با اهل فضل سلامی نبران دعا و شناسا بران وی رای بران عزم و جزم بران رای روشن که خورشیدانم بران عزم فاطم که گاه نفوذ بران کلک جادو که سیراب کرد ز بی عرضه داده سر کلک تو کجا پایدست تو دارد سحاب ز سهم تو زودا که بیرون نهد ز صوب ایادی تو میرسد چو بر خاک پای تو مانند روی	سلامی ز خورشید و سایه نمان ز صوت حروف لقطع نشان کشیده تن از صحبت انوشیروان ندارد گذر بر مضمین دکان نخ اهرم که باشد من اندر میان بر آرد در کشتی کبیر کشتان نباشند محرم درین سوزیان رساند بسرد دل از مغسرتان سلامی روان از روان تاروان سلامی که ز و جان شود شادمان بآواز خوش دچمن رند خوان سلامی چو الفاظ تو در نشان سلامی چو خلق تو باین و آن شده در رکابش بجزرت روان بران فروزید بران کل و سان سیرد و چو سایه شده جاودان درخشیت از کوه هر کن فلکان بآب دمان روغنهای جان بیک نکته اندر علوم جهان و کز خود کشد سر سوی آسمان کجی زخت از خانه ارحمان بشهر اهل کاروان کاروان بران روی آتش شود مهربان

صبارا دو خاصیت میسویست
دوم آنکه دشمن کند چشم کور
تونی تو که نام هسرمی بری
اگر سخت را بوی آید ز من
کنم جای هوای تو دروماغ
زهی گرفته تیغ زبان جهان سخن
ز عطار و سمار خاشی بر لب
مری سخن امروز طبع است که هست
ز کلک تیر و تو روشن است آب علوم
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل
چگونه روح تو گویم من شکسته زبان
ز عهد آنکه سخن را لب تو بارنداد
که از برای چه کینه رفت با دانش
که فرضه دهن او بجان استعمار
خبر نداری آخر که ناتوان گشتت
چو این سخن بدلم میرسد از ده گوش
لفظ هر چه که تقصیر گوید رفتت
ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید
ز بس که پای ترا بر دست دست من
نگاه کردم و اندر میان سخن گشت
سخن خامه دفتر ذکر نخواهم گفت
این ابرم گرفته زوریای پیکران
وین مدسح حال دل من همی دهد
از آفتاب که در میان زمین چرخ
باخوشتر گرفت نظر چشم آفتاب

چه جهان شود زان بلند آستان
چو سازد ز خاک و رت سمره دان
درین یا تو کس نیست به آستان
خود اندازم سوی آتخاندان
چو گلک از سدیخ بر آتخوان

یکی آنکه زنده کند مرد مرده را
ایا صدر اسلام و پشت هنر
منم از بقایای اهل سینه
بسوح تو روشن کنم جان چو شمع
و کراستین کیر دم بخت بد

وله الضم

چو خانه دوز بانست کند بیان سخن
ز خوان دانش تو مغز اشوان سخن
ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
اگر نباشد لفظ تو ترجمه این سخن
که نمی نکتد مدح تو در زبان سخن
بلب سید ز بس انتظار جان سخن
بچیدیک گل سنی ز گلستان سخن
چو انیرسد از غیب کاروان سخن
کسی که خاطر او سید بد توان سخن
ز جان برآمد مسکین دم لبان سخن
بتممتی بکنند اندرین کمان سخن
خود آگست خنیرت ز سوزیا سخن
بریده شد پی غدرم ز آشیان سخن
ازین کران سخن تا بدان کران سخن
که روی خاسیه با دو فغان سخن

برای بزم شیاطین جهل ساخته اند
خرد تاج طبع ترا بگاه بیان
کنی تیغ زبان جوی سخن چشم روان
سخن دعای تو گوید همی از ان دم
زهی بقوت دانش کشیده زین کوشی
ز پر عقل که استاد کاروان است
چه موجب است که بر شاخه از علم
بجواب داد که کیرم که خود کرانی من
چگونه کار سخن بر قرار داند بود
زبان نجلت من کرد غدر بر سگشت
خنیر من به شب با تو از میگوید
تحدو لکام بسد باز می نهد که چرا
بزرگتر سخن معنستی نمی بینم
ز رود سینه اهل سخن سیاه گشت
بگاه خویش به گفتنی شود گفت

وله الضم

کز برق بزم دانش پراش شود در پنا
تیغ خلاف بودی آنچه بزم زبان
یعنی بر سینه اندر و سان بوستان

و تیغ آفتاب نماندست قدرتی
آن تیغ دنیا م شد اکنون که سخی
شاید که زار زار بگریه بهای می

چو با لفظ تو کرده باشد قران
امام جهان شافعی زمان
اگر باورت نیست رو بازوان
و که خود نند آتشم در جهان
تو از من درودی بدان سخن
و قوت یافته دهن تو بر زبان سخن
نجوم فکر ترا زیب آستان سخن
نخاوند جز خلف الصدق خاندان سخن
چو گاه و عطا دهی رونق سنان سخن
زبان من ز کمر بر کند دمان سخن
زبان تو بکه بر عظمت کمان سخن
سوال بگیرم در وقت بیان سخن
نوامی لطف ز در مع آشیان سخن
بگوش تو ز رسد اینهمه فغان سخن
چو مضطرب از عارضه جهان سخن
ولی بودم از زمان زبان سخن
و گرنه باز دهم یکدیک نشان سخن
فرو گذاشتم ام پیش تو غمان سخن
که نیست حاصل از جوهر که آتخان سخن
دل و دوات گران بست دو دمان سخن
گرم زبان بود از هر جاودان سخن
دو ددل منت زده و شک من نهان سخن
که ز سنگ کز نمی زندش هیچ برفان
برداشت هر غبار که به در میان سخن
بر شاخه ازلی برک ابرمه بان

کوز بهی ثمانه در انصفه چون بلوک
 زیر کبچ خارنگون سر فرو دست
 از لاله زردامن کوه آتش ارجمند
 یا صد هزار سلسله چون میدوید
 آب لعاب شمس سفید در دهن
 خواب که باشکوه کند پوستین خویش
 محال میک طپانچه سرسامه شود
 عیسی شد نذ فلق و بدم زنده میکند
 اکنون کشته پشت هم کس بر افتاد
 هر چه بقیدای کتابت مقید است
 چون نام کلک او شنود روح شغب
 زمین پیش اگر چه عامل باز گرفته بود
 این کرده سر بریده آب سیاه رفت
 کلک تو آن محردیوان حل و عقد
 از بهر این نشیند در بحر دست تو
 دوست ز لب چشمه فیض الهی است
 جان عدوت زانست برو قید زنگی
 اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز
 بجایش سبک بخشش تو رخ شد چو زر
 باری به حساب که خواهی سر عدوت
 ای سرد سرفراز که از فرج تو
 از جلوه گاه روح تو بر نیز میکینند
 و زابر بر سر آید چشم عدوی تست
 ای قلمت باز دوات طوطی بند و ست
 از نم کلک تو شد شاخ امل بارور

اکنون باد چو نچون شد چو پاسبان
 بر کنه باد خیزد کلک از کاستان
 دارد بسی حواصل و سنجاب یکان
 پایش به تخته بند بستند ناکمان
 و آنکه شد دست آب بینی که روان
 روبا هجده ساز دین فصل اگر توان
 هرگز و از آتش بر فاست چو ندفان
 هر آتشی که کشته شد از عهد پاستان
 دارند روی سوی در صدر کامران
 الفاظ او چو آب روانست و جهان
 خود را فرو نبرد و چون شاخ خیزان
 در روز کار کلک تو معزول شد سنان
 چون خاهم هر که با تو بود دست یک زبان
 کردی نشانی ازین او میدباشان
 کش عزم ز کلبه بار دوانست بهر زبان
 کلک تو در مجاری آن همچو بادوان
 زانست ناز تو نتواند بر سر جان
 کرسد و از مهابت تو در هر سایه بان
 بر بر که چون ترازو کردی تو دل گران
 او بختت کولی چون بار از زبان
 همچون زبان بکام رسید مستمخ
 زیرا که نیستند چنان خوب و استکان
 بادت همیشه دست زبردست کلکبان

وله ایضا

مال خنبل بود که یکباره خاک خورد
 چشم ستاره آب چکان شد ز دو دوار
 خارا می کوه آتش و ابر بر دست
 هر جان همی بلز و قالب ز باد مبر
 ماند به آنکه بر ز بر پنج زلق برود
 آه چه چشمه بر نفسی آب در وقت
 آنکس خشم آتش ز تاج بر کند
 او بختت جان خلائق بموی از آن
 سلطان شرع صاعده مسعود کن و نیا
 کرد هر سال زنده سر بسنگ بر
 ای سیوه ضمیر تو از شاخ سارغیب
 تیره ز خاک پای تو شد در پیش ازین
 زین پس بدولت تو فرو نماید از بسی
 در کردن عدو چو دوات افکند کن
 از تاب خط تو بر و نافت پر توی
 کاغذ از ان نشان پیکان تیر شد
 از لاشه عدوی تو مور سباع کرد
 تارای تیزت تابشکل چو آب
 باز بود همیشه سر و کار آنکه او
 خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شد
 کرد و بر روی نمایند مر ترا
 در یابد نشان مشهور عالم است
 این هم بوزن شعر شهاب مویدا

سیم سحاب دیمی و باد مبرکان
 شک نیست کاتب و چکاند ز مدکان
 و ز ابر پیروز و فلک اندر میان
 در تن همی بلز و اذنه کی روان
 جرم شهاب چون بدشت ز کلک
 مایه ز عشق تا به گرم اندر آبدان
 کورال باس تو بر تو بست شمع سنان
 از پنج تاب راحت مویست در میان
 صدر ملک نشان امام ملک نشان
 حکاک چو لفظ او کدی ناوردگان
 وی کو بر غرمت از کان کنگران
 نزدیک خلق روشن بود آب سنان
 باران تیر غرق کند خانه کسان
 خون در کتف ز مشک بر افکند جلستان
 بکه خست ازین سبش مغز استخوان
 کا بسند چشم عدوی تو همچینان
 اقبال تو که خلق جهان است پاسبان
 بس پر دلتا که چو آتش شد جوان
 طیاره وار می نهدت سر بر پستان
 زان دولت تو آمد خیزان و او دستان
 بکار فکر من ز توبی خدمتی بدان
 از وی چو بگذشتی بر کبر نشان
 روی زمین ز خرد و کا نور شد نهان
 پیش زان تو تیغ بند ولی جان بر میان
 خشم ترا نیزه وار مغز در استخوان

غرور شمع سبک است نه اینج روی

وز سر اسپ تو سنا چشم خرد بر زبان

شد با همت پیل سوراخ مؤ
 دروات تو بشکند قفل در آرزوی
 در پنج صمصاع پای مراوت سبک
 کام نیارو کلاه و کرک در ایام تو
 تا که نه بس روزگار منی بر داشته
 مرد و پست عد و زود قد و کشت
 بدین چنین تو چون صورت سونان
 چون شود از عدل تو کتبه زبان منان
 در هوس آنکه او نقش و وقت شو
 اگرچه تو چون نقطه خانه نشین خط
 سرنگانه مبری با تن انگن که او
 جاه تو چون آفتاب زلفی مضمون
 چشم بدان دور از آن مرکب مضمون
 وقت سکونش شب است نسبی ای
 یه شبی سجده برد اطراف او
 کرده تقدیم طبع غره او بر بلال
 اگر که بساید بسو پهلوی او را کعب
 نیکی مصور نگه سایه او از زمین
 ای شده چون روزگار تو مود او
 نیست عیال کسی طبع بی دشمن
 از شرم روزگار است یکی اینک است
 خنوب بود چون منی با بد فن حقوق
 هر چه زمان گرم لطف تو کرد از شرم
 آنکه هم از بد و عهد همچو شکو در سید
 تا ز دم خلق اولاد نشان شکفت

آمده با بخشش از ز صافغان
 همت تو برکتش جوشن آب روان
 از سخن استقام گوش و قنات کرا
 بر رمی کونته سایه چو بستان
 راستی عدل تو کوزی پشت کمان
 چون شود از ضرب تیغ باری ^{عیان} تقیر
 دست اجل تیز کرد تیغ فنا ابدان
 بجز دل با سگال سایه و سنگ فسان
 بر خود پیمان بود طره حوربان
 پای فراتر برد و ایره آسمان
 پیش ضمیر آورد خصمی این همان
 را آنکه هم از خود بود حشمت تو جاودان
 خود نرسد چشم بد بهر کز در کرد آن
 در حرکت مضطرب چون دل در جان
 همچو رفتن شاه نوبیض از کمان
 جسته تماشای بعضی صورت او از آن
 زالسوی امکان نهد پانچی قد کمان
 دیکه تنها پخت همیش از زبان
 ای شده چون آفتاب نیست کوی ستار
 نقد ضمیرش بین بر محک استی
 کر ز شیر تریان سیر سگ پاسبان
 متحرکه فکر فغان عرضه خشم فلان
 کرد با تمام آن خواجده نظامت همان
 دیانت او نوجوان سیرت او پیران
 پیش روی آمد بدون تک کل بوسان

در سخط و در رضات نامه موت عیان
 تا دک تهر ترا چشم نه و خوابگاه
 با مدت کی بود عمر نذیری نقص
 چون دل مرغ از صغیری برده از سب
 شد ز نم کلک تو خشک ثمان بحار
 دست اجل میل خصم و رسید از نو که تیر
 بحر کرا ز همت مایه بدست آورد
 بهر کشتب رخو است بهر روانی کما
 کونه مسخ ایاز بر دل بز چون کوا
 ز آتش خشتت شرر کر بر جل بشود
 لطف سبک سایه ات عصمت ایل است
 باز چه نیست جاه عد و بید رنگ
 چست چو طبع حکیم خوب چه رسم کریم
 برده سمن از قمر بانگ پایش زحل
 از سم او همچو برق شعله زده آفتاب
 بر دو بهم در سیاق غزم توه سایه
 در بنجاری بدشت پای و پانی سگال
 پای ابر سرش حسبت تقدم روا
 تا که نم بود دست توان من و فعل من
 تیر کی سخت است اینک بجز بنه او
 کرسوی بسنی چنین بنده ترا جع کند
 در دو قبول مرا باد کران کار نیست
 آنها سبابه ساخته در ابدت
 راستی طبع او دست مسطر بالای سر
 کنه معانی او پیش زادر اک ماست

راست چو تاپیر فعل و در دل قوت همان
 فیض نیان ترا شکل قلم تا و روان
 با غضبت کی رسد سو و بگردن
 یاده کی رهنمان از جرس کاروان
 کشت ز دست گفت همچو کف دست
 چونکه شود کرد حرب سر و چشم ستان
 جرم صدق بر حساب هم بکشاید آن
 روز عطا کو بین سینه صد جمان
 مسخری روی عدوت میداد اول ^{نشان}
 با همه اندر کی حل شود اندر زمان
 با ذره کر بود که بود نا توان
 ز آنکه بود پهلوش فرسی از دیکران
 سنا چو چشم سفید تیز چو طبع جوان
 کرده بسی با شهاب چو بلاش قران
 وز رو او بچو کرد بر تنده چرخ کیان
 کرده بر تن منی مار و دشمن باغبان
 هم قصب السبق کلک او بر از میان
 از شرف آنکه یافت الغ تهر روی
 بدست این نماید ان عدت این است
 از کرمت رویت آبروی روی نیان
 زو و بقارون رسد تبت و نا کمان
 کر تو بخوانی بخوان و تو برانی بران
 روان همه اقسام فضل با نیت و عرفوان
 روشنی های اوست آینه روی جان
 پس چه پنجم لاف آن کوست چند چنان

<p>دارم مع هم هر چه در اسالیبان نه تو ز خود نه کسی از تو کرد آسوده بهر خویش تو بر خویش تن نه بخشود که حور و عین بفروشی بشاه موشود درست قلب نخواهند روی اندود اگر تو دست نداری خلاف فرمود ترا بچو در عتبار نفرود جان بکشته داند و در بخشش و در هم نمند یکی پشت کا در سود که شد رستی ایشان وجود پا بود ز خاک خوار تر افتاده توده بر تو خی زمانه تا بنین روی نمود کجا ست آن رخ چون آفتاب برود پیاوه مانده سرش پای پیل نشود دانت سگ بر بان کام آن پالود که نسیمها بر نقد است و بود تا بود که جز بدین نشود پاک جان آلود</p>	<p>ولایت الهاد رو بود که تو عمری بس بری که در کسی توقع بخشایش از تو چون دهد روان آدم می نازد از چو تو غلفی دل سگسته پسندد تا قد آن بصیر گومات پیچید سر ز فرمانت شد از بسط جهان کاسته رحا قلم چه شمعهای دل افزور را باد اجل سرشان یکی روی سر خاشاید چنان بجزاب عدم شدند ناگالان تن ملک جهان بین آرزوی کفن بپشت پای طاعت نه و چون سباع کجا ست آن تن اندام سایه پرورد ز پشت اسب جدا گشته شاخ بز زبان تیغ بلبل می این بجایند پنی ار تو کنی باز چشم عبرت من</p>	<p>ولایت بنوز سیر نکستی ز کار پیوده نمید جز دل بریان و اشک مالود زبان دست بدشنام جو بکشود تو جز کفایت خود را در آن نیستود و که خود آهنی ای خواج هم سوئی عجایی که چنان سبوح کوشششود یا ز کشته بسی نارسیده بود غبار در که شان جز بیدیه نبوده ستارگان را تار و زیده لغنوده بکاسه سرشان باد خاک پیوده کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده از و که بجز از دست نشانه نگشوده که خورد آنهم ز بر و ز بر بوده بسی که هم ز خودش بوسه آرزو بود بسیچ حاصل آرزو قیود عوده</p>	<p>ماه و خور اشترند بر سر هم اینجی ایا بکام بوس راه عمر پیوده میا ز دست بخوان جهان که عقل گره برابره کیسه نماده و انگاه بر عرش تابش از پی تو و پکا اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری بچشم خویش دیدی و باورت هم نیست چه تخمهای برومند را باغ وجود کجا شد سلاطین شهر با عظمت شب در آواز از پاسبانان شان نواب ملک یای مستی افتاده پای سپهران بچو فعل سوده شری شکال پای ستوران شده سرغلی چه کرده آنهم سیر غبارت آورده زنی که سایه برکشش بسیار نیچ فایده آزار عدت لشکر ز خاک سجده که ذناب چشم باری</p>
<p>که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود که جز بدین نشود پاک جان آلود</p>	<p>ولایت ملک نصره الدین پناه ملک شود چون قبا سینه خیم خاک کند کلو کیر تو صبح را کجا نور بر سایه پیشی کند زند خنده در روی خواهندگان کمان تو منحنی بسی میکشد بر و بد بزرگان چشم آفتاب سپهر بلند از ره کنگشان</p>	<p>ولایت سزا و روی سیم ز پای کاد کنده دست نام نین بچاه شانی بماندست بر روی ماه کند سهم تو مغز فکر تبا تیرید بر کز سر سگناه تیر بر تابی از نیم راه مکرده هوا بر خرد پا شاه که در بگردست رود گاه گاه</p>	<p>زهی بر فلک سوده پر کلاه دوشته آفت نام در یار آب کند هم سزیزه تو سبزه و بد لطف تو آرزو را نوید بفرمان تو تیغ جز کلک را سوی تست تا بد بفرمان تو در آن خط کش قبرمان رای تست که زان پناه ره شمشیر تو</p>

سنان تو اندر تن به سگال
 که روز و غا هر کجا شد پدید
 از سهم خذ گت بر روز سپید
 پروزی که باشد ز آوای کوش
 شود تیره سر چشمه زندگی
 گرانی حاکم کند دل سبک
 بزین خفته گزیند در تن شود
 بر روز چم تو کرنا و گت
 ای ایا پادشاهی که زید که عقل
 که زرسد که از دشت آن مقام
 ز بی ز سنبل تر کرده لاله را پرده
 ز مردم عشق تو بودم من انقدر دلم
 از آرزوی تعالی تو مردم چشم
 مرا چو مردم چشمی ز پرده پروان آی
 با قباب پرستی اگر چه دایم هست
 ز شرم قامت تو سر و بوستان مجسم
 بمانده ام ز وصال تو سال من بزر
 همیشه از پی آن بانو بود کارش
 هر روز که زرافشان کند گفتارش
 چو خر از ان بهر تن امن است بر او
 بر زنده دل این هم تنگ نیست بز
 هم از زبلی صیت تو جان خست ای هم
 چو سایه پرده نشین کرده آفتاب شرم
 از انبیب که حسامت کشنده بند و سیم
 کجا بکنند از تیغ آفتاب سپر

چو آبل نهفتست در زیر گاه
 بود چشم نصرت بدان جایگاه
 در آید چشم خور آب سیاه
 ز خواب سکون نترسان آفتاب
 ز گردی که خیزد میان سپاه
 در از نی سینه شود عمر گاه
 نفس را نقد در همراه شتاب
 ندارد دل دشمن آن دم نگاه
 میاموزد از عدلت آیین راه
 کند پایی او ز حسنی بر جباه

بال شب عین مستح و ظفر
 اگر سوی گردون کند گاه چشم
 اگر سایه دستت افتد برو
 بپشتی خنجر بود آب روی
 سر نیزه سازد ز دل تکیه جای
 بر امید پرون شود از موج خون
 چو روی تو بنید بداندش را
 کشف و اور در سینه پنهان شود
 بدرگاه تو کر کم آید رسته
 بماند چند ان که از لب شمار

وله الضحی

ولی بیده فرومی پله قضا پرده
 همی بدرد بر خویش نغبت لا پرده
 که نیست مرد یک چشم را سزا پرده
 میان مبیته بر نازاند جا پرده
 که بچو غوغا کند و امن قسب پرده
 چنانکه پیش در صد مقصد پرده
 که کرده است بدرگاهش آفتاب پرده
 امکان بری که زمین است بوزیا پرده
 که آمده است بدریوزه عطا پرده
 که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده
 انکو شناسه آواز از صد پرده
 چو بگر فکر تو بردار از لقا پرده
 میکند از ورز سیهنا پرده
 چو کرده است بدرگاهت آفتاب پرده

زمانه بس که در دست پرده
 یکی ز چهره بر انداز پرده تا خورشید
 تو آفتاب بلندی من چو سایه ترند
 پشت گرمی روی تو روی از پرده
 بجا بیخ بر او ای تو بسته دارم دل
 سر صد و جهان کن کن که چون
 چو بر کشیده ز دانش خاک که اوست
 ز بیم حسبت او درده اندازان کرد
 ز بی فروده کمال تو عقل را حیرت
 بگرم و سر در جهان انبیب انبیب
 برای سستین و آو غنچه ترقی کرد
 کنار پرده پران ز هر می کند خورشید
 اگر چه چندوی تیغ کشنده است لیک
 بسایه کتری از خلق بر سر آمده

به از نعل شبید ز خسر و مخواه
 کمانت بدنبال ابر و نگاه
 بر آید ز شک ترا زو کسب سیاه
 بمقدار مردی بود قدر و جاه
 لب تیغ کرد در جان بوسه خواه
 اجل نیزند دست و پای تماشاه
 نماید بجز پشت کردن سیاه
 سر دشمن از زخم کو پال شاه
 بود هم ز تعظیم این بارگاه
 بماند شمارنده سال و ماه
 بر آسمان زده عکس رخت بر پرده
 تو نیز خیره مدبر بر من از جفا پرده
 فرو کند از دبر چهره از جفا پرده
 همی کند مان از یکدگر جدا پرده
 چو با فروغ رخت کشت آشنا پرده
 بران صفت که بود بسته بر هوا پرده
 همی بدرد برابر در سخن پرده
 سزد که یازد بر زوره سما پرده
 بنات نعلش ازین نیکنون دغا پرده
 خسی دریده نمیر تو غیب را پرده
 که آستان تو میخواست تنگ پرده
 ز بد سگال تو آموخت کویا پرده
 بد آنکه تا کندش پیش تو را پرده
 دید بر دل خصم تو بار بار پرده
 که بر سر آینه زینت دایما پرده

کتابخانه

تو در غنا و جمانی بر سالیات ناز
 حسود کور دست را دلست بچو ناز
 همه چو صبح در دم دم زخم ز پرده را
 مر چو خانه طنبو خانه بی برکت
 این جوان حالی رسیده ام که مرا
 چنین که ایم در آب بگفت کون جوی
 کشاده است مرا با مردم بجای
 چو سایه بان سر درسته خان فلکست
 ز سازه تیر می بنده خانه را امروز
 در اج خانه من کرم گشت و بگفت
 چو آفتاب زمین شرم در عرق خرقم
 همیشه تاله بنور چراغ هم سرزند
 دعای جان تو از دل سحر کمانم

برای راحت خلق است در غنا پرده
 که قطره قطره خوانست بجای غا پرده
 اگر چه کج و بد هم خرج پوست پرده
 فرو گذاشته به بر چنین نوا پرده
 مسافت ز راهنگ صفت با پرده
 چگونه راست کند من بدین ادا پرده
 که بر گرفته ام از راه کیر با پرده
 چو لبستان خیالم چه کار با پرده
 نمی بایده چه چیز اول پرده
 علاج آن به و چیست ابر با پرده
 ایام آنکه پوشی بدین خفا پرده
 مخدرات سماوات رو در ابر پرده

ز صبح تیغ تو کرد و پکنفس رسوا
 من و ملازمت در گت که یعنی
 بنات فکرم در پرده زان کر خسته
 نه جزا دیم ز من زیر پیویم لطفت
 بسوز هر نفس از پرده حرمین کویم
 من از ریاضت چنان صبح در مکاشفم
 میان خانه ما و آفتاب کشتیست
 چه راست نشانی کم کرد و ز کار مرا
 چو سایه افکنم پرده های نه و بجا
 ز تاب مرسیه و شام خود در چشم
 اگر ز پرده ما ساسی نیست ختم خودم
 هر گاه با تونه در پرده ارادتت

و که چو ساز و خمست شب سیاه پرده
 شده است محرم اسرار پادشاه پرده
 که در صورت حال من اقتضا پرده
 نه بر سرم بجز از کله سما پرده
 خشک هوا از زمستان و چه با پرده
 چه کار دار دور راه اولیا پرده
 در آید و برود نیستش ز ما پرده
 همی نواز در بر خط استوا پرده
 چو عنکبوت تنه خانه مرا پرده
 ازان گرفت مرا عنکبوت و ابر پرده
 چو بست بر سرم از سایه شما پرده
 ز روی کارش برداروی خدا پرده
 که آن زمان نبود دره دعا پرده

وله القنص

بر آه بیکه تر خست ز شکوف
 ز بزم و شجر میباید ما را
 در آید یکبار چون صبح و درم
 با دل چو پرده بین بود جمع و آخر
 همانا که باشد ز بول قیامت
 ز تابوت مدخون چنان حشر کرده
 نخست ارچه در سر گرفتت باوی
 چو دانه که مربع بخاکست او را
 چه سود آنهم باشش نقره او را
 تو دیدی که از پهنه طوطی بر آید
 چو روی فلک که پشت زمین با
 چو عیسی میگیم برد از درخان

جهان گردنا که منور شکوف
 چو بر شاخ کرد منور شکوف
 ز برفت یکبار چو اختر شکوف
 پر آکنده چون نفس و زتر شکوف
 که می سیر زاید ز ما در شکوف
 که از چوب پرده کند تر شکوف
 ز مال و جمال مزور شکوف
 چو خیره خند و بخود بر شکوف
 چو میسازد از خاک بستر شکوف
 به من برک را مضمضه ز شکوف
 بزخاره خودم ز شکوف
 صبا آن برص رنگ منکر شکوف

در شاخ درخت آنگنان می درخشد
 طربناک شد باغ تا گشت طالع
 سپیده دم مستطیرت که بی
 قیامت بر آمد بستان و آنکه
 ستاره چنان زیند از چرخ فردا
 درخت اندران سفوف خورد بر فنا
 ازان باد باشد که بر باد می آید
 چرا آرزوی هوا در دل آید
 همی زیند از باد بر خاک همچون
 عشق و زرقهای باغست و بستان
 ز مسواک دیدی که دندان بر آید
 چو دندان پفقاده بودش ز بی

که پروین ز چرخ دو و یکار شکوف
 یکی ز برهه تابنده از هر شکوف
 و مید و بر اطراف خاور شکوف
 پر زنده چو نایب شکر شکوف
 که امروز از شاخ اخضر شکوف
 درین ماه کردش سر امر شکوف
 بیاید طرفه العین و کتر شکوف
 بدین مایه عمر حشر شکوف
 ز خیر ز کبوتر شکوف
 نه پر کار دیده نه مسطر شکوف
 بیاشاخ بر شاخ بکر شکوف
 فکند از دندان سیوه بر در شکوف

همی تیر کند بهره شاخ کوی
 مگر شاخ مشتق شیخوخت آمد
 همه خرقه داران ابناء بستان
 اگر بست اندر چمن پیر نیب
 چو پیر سحر خیز خیزد سحر که
 کسی در خوابات و کابلی سجا
 چه پیران نند بر عصا تکیه و انگ
 چو مبرم بدوشنیر کی گشت حاصل
 دم باد روح القدس بی دوازده
 چو در زیر خود دید از لاله سب
 از دخل چمن فرعی اندر و جوش
 کنی ثابت و گاه ستیا باشد
 یغزود و جمع اصحاب حضرت
 بفرزند مستظهرست و قوی ل
 کنون کاغذین جامه پوشید و آمد
 خیال کفش که بخاطر آرد
 صبا شمه داشت از خاک پیش
 زهی از نیم شمای نو گشته
 بدست از نهالی نشانی تو کرد
 نهد روی در روی خوشید تا پای
 میان بسته کاک تو بر روی کاغذ
 اگر باد پنی در کینت کن آرد
 بیمن پیر رسوا که در عهد است
 اگر یاس تو در دل مغرب آید
 اگر در پناه تو آید نگر و د

بترشد ترا و از تند شکوفه
 که ماند نشی معصمه شکوفه
 از آن پیر پاکیزه منظر شکوفه
 چرا زاغ را در نهد پر شکوفه
 بر آواز آفتاب و کسب شکوفه
 زهی شهره خوب محضه شکوفه
 چه در همچو طفلان چسب شکوفه
 از آن شد لطفی محض شکوفه
 پیرانه سر که آور شکوفه
 فرود کرد و اسب شکوفه
 نهادند وزانش تو انگر شکوفه
 که رشنه جویمت از پر شکوفه
 یکی نیب دستار دیگر شکوفه
 ز چون دشمن خواجه ابر شکوفه
 بدر گاه صد منطف شکوفه
 چون کس کند از زرافه شکوفه
 بروسیم تر ریخت بی شکوفه
 چو پیر این کل معطر شکوفه
 صدت دار حامل بگو پر شکوفه
 پستی آن را می انور شکوفه
 شود همچو پنج عسل شکوفه
 شود در دل شاخ اخگر شکوفه
 گرفتت بر دست سازه شکوفه
 چه مشرف کند قران خورشید شکوفه
 ز باد بهای منهد شکوفه

عصا و کف دست موسیست با هم
 بود پیشوای همه ستینها
 کند مستعدان و نور سگکازا
 ز کمان بلیل برقص اندر آید
 کهی بر هوا بکند رو گاه بر آب
 نیاساید از رقص از خرقه بازی
 عروسان بستان که بودند عروبان
 از ایرا چه مری که و فنی حملش
 چرا چون لقیطت افتاده برود
 و من باز کرد دست خم داده کرد
 تو دیدی که طیاره خود سیم باشد
 به پنج انگشت سازد مثلث
 ز پرتیدن چشم خود فال گیرد
 بشد ریخته بار و بی برک از اینجا
 امام جهان رکن دین انگر تو
 شامی ناسیه بانه که کشیدی
 ز تری الفاظ او نیست طرف
 شود که زنده باو لطف تو بروی
 اگر هست چشم تو در دل آرد
 نماید بخصم تو دندان که شش
 کند در سبوح تو تعلیق شب
 ورم با کف را تو همچو پلنت
 برون آید از زحمت بگو اند
 شکم همچو خصم تو بگردانست
 ز دست تو بر باد دور دست

درختی که او دارد از بر شکوفه
 که پیرست و سالار لشکر شکوفه
 ز دل تریتهای در خورشید شکوفه
 بر افشاند اکمام و مینر شکوفه
 کهی با حضرت سبت همبر شکوفه
 زهی پاکباز قلند شکوفه
 پوشید شان زیر جادو شکوفه
 بیای درختی نه سر شکوفه
 نشانی کرده شعیب شکوفه
 بستی مگر کرد عیب شکوفه
 انگر کن کرت نیست باور شکوفه
 ز کافور از عود و عنبر شکوفه
 که پن رخ صدر انور شکوفه
 ز بیداد باد استمگر شکوفه
 زهی بر دانه ز آذین شکوفه
 از خاک رس کحل اغبر شکوفه
 اگر برود چوب سب شکوفه
 چو بر شاخه قواقع جانور شکوفه
 بر آید برنگ معصوم شکوفه
 مگر زان زبست صدف شکوفه
 بر او باق جزو سب شکوفه
 که با بنفش باد در شکوفه
 از ترش اسبان سب شکوفه
 که با خاک کرد برابر شکوفه
 از چند آن دست شکوفه

<p>در حکم کران شکست از تیره ماند ز بادوی سپهر بنگند همچو خصمت قدوم ترا گوش میداشت چون با حساب از قدوم تو چون مژده دادش بجاک اندر افتاد و در سجده آمد اگر ریخ دیدی بر احوال رسیدی بفر تو که دم من این نخلبندی همیکه و انگشت اخسان بندند فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی چو طایف شود از شراب نجات همت قره العین و هم میوه دل و ده لفظ شیرین او قوت دل مرقی فضیلت در بد و طفل ایمی تا که بر چهار سوی جنبه ایدل جوینست صبر ترا بر قرار پای سهلست پایداری تو در مقام فصل گر بر سر تو تیغ بودنی مثل حلقه هر دل که یافت در سرت زلف مثل جانان ز عشق قامت اینک دریا تا همچو خط بچهره تو سر بر آورم با و صبا به پیشی کلزار روی تو در پای تا فکنده آن زلف مشکبک تشریف و صلت از چه نه اندازه نیست نه سزای کفش تو با بست این سر در روی مای او نگشت آفتاب</p>	<p>بود همچو پیری موقر شکوفه نه در روی بر خاک مضطر شکوفه از ان چشم میداشت بر در شکوفه بر آورد از خمی پر شکوفه بداد آنچه بودش میسر شکوفه که خوب کرده راست بر شکوفه ز شکوفه می زرد و کوه پر شکوفه ازین نکته های محسنه شکوفه چو سیراب گشته ز کوشش شکوفه کنده همچو صبح از دهان ز شکوفه نباشد ازین خوش قهار شکوفه چو پرورده در شهد و شکر شکوفه ز طفل بود میوه پرور شکوفه نه چشم بر راه تو بر شکوفه</p>	<p>ز سر خنجر و شوخ چشمی باول بشاح کوزن اربمانی گفت را سپیدی چشمش سبب انتظار است چو افتاد بر کر خلیل تو چشمش بشکر آنکه شمشاد چشم روشن حالا و ات در ضمن تلخیص مرج معانی روشن در الفاظ چرخش بدان تا کند لحن است این قصیده اگر بسبب اندر چمن این بخواند تولی دود فضل و خواه نظر است بنامیزد آن روی و بالا که کن همه آرزوی دل از وی پایی ز بهر من پندوا بر کمان کن دخت از شکوفه برومند باوا</p>	<p>اگر چه نماید دلاور شکوفه بر آید از تو تازه و تر شکوفه که میگرد بهر تو ایدر شکوفه نثار مهبت کرد ز پور شکوفه بایدار تو بار و یگر شکوفه چنان چون غسل تبیه در شکوفه چو در طی اشجار مضمر شکوفه بز دهره او راق دقت شکوفه بخشد لباس مشتهر شکوفه برین دوده سایه کشته شکوفه چنانک از فراز صنوبر شکوفه که خود مهور است مصدر شکوفه که پنم بری زمین مگر شکوفه بکام دل از شاخ بر خورش شکوفه مان بر لباط عشق منزه نهار پای</p>
<p>ردیف و له ایضا الباء</p>			
<p>چون دستبر دجیر چینی بدار پای سیدار سخت در غم آن گلزار پای چون شانه بر ترا شد از سر نه پای گیر و نیاز دست چمن بر کنار پای انفوق سر کنم چو قلم اشکار پای اندر نهد سبک بسر لاله زار پای بر میناز ز نماز بمشک تبار پای که گاه رنج کن بمن سوگوار پای گو باز گیر و از در صدر کنار پای در پیش حکم او نهند ز کار پای</p>	<p>پرکار و در سر مبر از دایره برون پرکار از ان بگرد سر خود میدود سر روی بود که جای کند بر کنار پای چشم تو تا توان چو باز در قنچ دست در خندت چو سر و پایستم هم بلقیس و ار پای برهنه است سرور کردست محنت تو که پیمان بگردم زیرا که هر چه جای که از سر سرست سلطان اهل فضل که خصمش همی نند با حکم او نیاز دکه بلند سنگ</p>	<p>چون در میان نهادی پرکار پای لومی نهاد یکسو از پیش مار پای که بر نهد بیدیده من آن کنار پای با او کسی ندارد در این دیار پای در خود لبان کل بودم پر ز خار پای تا در نهد ز شرم تو در جو بار پای در و امن فراق کشم مردوار پای هم بی نصیب نیست بوقت تار پای در و ام حادثه ز سر اختیار پای با غم او ندارد و باد بهار پای</p>	<p>چون دستبر دجیر چینی بدار پای سیدار سخت در غم آن گلزار پای چون شانه بر ترا شد از سر نه پای گیر و نیاز دست چمن بر کنار پای انفوق سر کنم چو قلم اشکار پای اندر نهد سبک بسر لاله زار پای بر میناز ز نماز بمشک تبار پای که گاه رنج کن بمن سوگوار پای گو باز گیر و از در صدر کنار پای در پیش حکم او نهند ز کار پای</p>

باز ازین

اندیشه در عبارت و خطش خایان بود
بی دستگیری قلم ناتوان تو
خود را چون نعل بر دست افکند تا
اطراف روم را بکار و تقش حصین
در وصف دست تو توان رفت بر سر
در کرد عزم تو ز سد برق کرم رو
باشد با تو در هر عصر و وقت
دشمن بدان بوس که گریزه سومی ندیم
تقصم تو سر زار و دادی دست
در عطف دامن کرمت پیو خاکست
در یاد لازم صد تو محروم مانده ام
وقت قیام بست عصا دستگیر من
انگور زنده روی جفا پشت پای من
در دو لیم دست دیدم چو استین
گر چه بدستبوس تو تا زودمان من
سستنی ست منصب از حضور با
نگریزد از هوای خنک خواجوار دست
از پیر برف خرقه گرفت از آن دست
پشمینه پوش از پای آن کشت چون
کرد و چو روی تو ز گمان پشت پای آن
بیرم صفت از آنکه مرا حس پای نیست
بر من بگریه ابرو بخند و بطرف
کاسخن بگریه در پای چون فتاد
بی پای شعر بنده روان بود خود
سزاقدم در آتش فکرت بسو ختم

همچون کسی که بسته بود در تخر پای
چتر ملوک را نبود بر قرار پای
زان تا بوسد اسپ ترابگرد پای
کلاک تو چون برون بند از نگلیا پای
خود چون نهند سر مری اند بجا پای
وز زانشش بود و بشل چو نشتر پای
کوه بلند را نبود پایدار پاسه
هر شب چو شمع سازد در پایزار پای
کرمی ز داشتی ز برای قرار پای
دینک نیز آمدش ز اقامت قرار پای
زیرا که نیست عزم مراد ستیاری پای
پس چاره آنکه او کند از دست واری پای
بوسم چو دامنش طلب اعتداری پای
چون دانست را نگنم از کنار پای
من این ستبوس نباشم بیار پای
طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
خون گرید از جفای زمین زار زار پای
پشمینه پوش و منزه روی و بر بار پای
کین باد سردی لبش کاف چو مار پای
کور اشو زنا و کمره افکار پای
در آتش تنور نمم خواجوار پای
چون در میان وصل نهم را بوار پای
کردم در دین شعر بدین اعتبار پای
و اکنون همید و در کشتش شبیاری پای
تا ماند هم چو شمع زمین یاد کار پای

ای سروری که هر که زمین تو بود داد
چون نرکش ز دولت تو تاج بر سر
چون سز چوب نطق بر آری تو ناطق
گر سر بر آور و چو کدو با تو به سگال
چون کلن و ز جو تو پیر این حور
ابر از سخای دست تو مایه بگفت کند
دلگرمی پیاده شطرنج اگر دهمی
از بهر بخشش تو بازید شاخ دست
خوشید همچو سایه نهد روی بز زمین
در عهد تو هر آنکه بر آرد چو سر دست
پیری و ضعف نیست و سر مایه لب تو می
زمین پیش اگر بزه روی سر سبک م
گر چون عثمان ضرر و کفاری مراد دست
از زمین همت تو بر آرم چو مور پر
پای کرم ز کوی تفتک مکسب باز
سرمای دمی رسید که تهنیت صد پیش
شد برک و هم چو چنگل باز بهت شاخ از آن
بهمین روان کرده بر اطراف خیل خلیش
چون موی می شکافد پیکان ز مهر بر
چون کبک آنکه نوزده ندارد بهر آینه
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین
آه و کارم در پای پیش ازین
یر و ز کار دست نشانا همیوم
کردم شار پای تو این در شا بهوار
عالم نماند تا چنین شعر بس و هم

بر بام آسمان نهد از اقدار پای
از آنکه شد ز کرد و دورت خاکسای پای
در دامن سکوت کشد شمسار پای
تینغ قضا قلم کندش چون چنار پای
در پا چو سر و آنکه نهد از ازار پاسه
آنکاه در نهد لبه کو بهار پاسه
با آن پیاده نیز نهد در صو ار پای
وز بهر حاسد تو فرود برد و ار پای
تا بر ستان تو نهد روز بار پاسه
او را بخت کند بند کند استوار پای
آنکه آشتد بر من بدحت نکار پای
اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
همچون رکاب بوسمت از افشار پای
از فرط عجز اگر چه نه ارم چو مار پای
توان گرفت باز خود از خاکش پای
فارغ کند بر آتش سوزان کنار پای
کم می نهد مرغان بر شاخسار پای
زان هم شد ز دامن او در حصار پای
چون سر نهد که موئین ساز و شمار پای
در پای میکشد چو کبوتر از ار پای
کانه ز خلاب غرق شود تا زار پای
بامن نه آشتی بگره کار پای
با آنکه در کلاست مرا چون چنار پای
زان بر فن برین که شاموار پای
بوسند زیکان حاقی که زار پای

<p>در پیش تو بیخ برم سزبان خواهی که راست کرد پشت و توانی جز اشتران قافله در صحن بادیه عزت در از باد و برین ختم شد سخن بگویم و کند خنده در مسلمان برونکا تو نزدیک شد که خسته ببندگی تو اینجا مقید هست ارفی تا بستم تو پیکانهای لعل شود چو ابرجد تو باران جو و باراند اگر بخوابد لطف چنان شود پس ازین اساس کعبه اقبال را توان کنی در از می نگرم در می تو سخن از لطف پنجه معانی زنده بکنیم اگر چه شغل تو همواره دولت مند ترا همیشه بفریاد اگر چه سخنم ترا عنایت در حق من چنان قاصر روادار پر کند کی حسا طر من و لیک ابر پر کنده باد سپیاده هزار بار پذیرفته ز روی کرم که برین کار از بخت بنده می افتد کسی ز آنکه ز بخت بنده منتقصت نه هم ز غایت بل آبی سبزه باشد پرون از آنکه سیه کرده کشت دیوان قیاس میکنم از شاعران منم تنها و کرده در خلیات هنروری هرگز</p>	<p>کز آنکه باز پس نهد از ذره انقار پای یکه ست خلعتم ده و یکسره چار پای برگز کنی آشت چنین بر قطار پای توئی که نیست ترادر همه جهان ثانی زلزلت با هر زمان و صمت پریشانی چه کار دارد جان در خاک جسمانی بچشم خشم تو در لعلهای پیکانی هو از ابر بپوشد لباس بارانی که کس نیاید در عالم از نگو نمانی که سر فراز تر از هر چهار ارکانی که بر چه خواهم گفتن هزار چندان که در بشت بود زنده مرغ بریانی که داد جان همه از روزگار بتانی مراد ام تو چون کام دل همیرانی که پای من از افلاک بر جنبانی بلائی نظم سعیش ز فرط حیوان چو جمع گشت که اید بگوهر افشانی که کرد فقر من از آب خود پشانی نه از آنکه نیست ترارای تا به توانی کمان برو که تو از غم خود پشانی بروز کار تو از من حدیث بیانی چه بود حاصل عمر من از شاخوانی که نیستم ز کراتی یقوت از زانی براق باز نماندست ز اسپ پلانی</p>	<p>بر موقت توقع تشریف مولوی چون باد مکی بمن خاک پای بخش ترسم که چون در از شد این شعر حکیم که ام پایه در اندیشه نصب شاید کرده صبا ز همی غم تو همی اندوخت مزیت تو بر اجرام معشای چنان تا ز یاد فرمان تو بسیکر و عجب نمائند که مرده اند که یاب نه در کسی سحر از زلف یا سحر سبکی اگر چه از قبل است که درش خورشید که استماع تو تشریف نظر بنده عجب که روی دولت نیست سوزی بجز بواسطه کشتی عنایت تو مراد ما بدان عنایت از غر و تباه تو فارغ از من و من خرم از تو موی اگر چه خاطر من ابر کوهر افشاست چنانکه جان مقدس مطلقا تو زنده گذشت عمری و زنگی از آن نمی نمر نغوز باشد ترسم که چون ز حد بروم فزون از نیم پیشانی قفا شایست ز بسک خون دل سعیت با نغم بگردن زرسد آنچنانکه یافته اند نه از کفایت و غزلیست خطا محو من از شای تو دیوان شعر میارم</p>	<p>افتکار شد امید من از انتظار پای تا من بدو آرم همچون خبار پای در کوش خود پیش نه چون هزار پای پرون نمی نمر زره خنجر پای که در مدایج رفعت نه بر تر از آتی که در زبانها معروف شد کبکسانی که بر سر کانه موالید نفس انسانی بگرد کوی زمین آسمان چو کانی برین زمین که قدم رادی برنجانی نه در کسی سحر از ظل می که انجانی مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی کنده باید و عیسویش همسانی چنین که روی جان بست سو ویرانی چگونه جان برم از موجهای طوفانی که در سرای تو شایسته ام بدر بانی که دره ام من و تو اقباب خشتانی که تازه باشد از ور و ضمای روحانی بنان و گوشت بود زنده در روح حیوانی که بنده مایه مضمین نیاید بر بانی بدان کشد که ز تخمبیدی شیطان و گر چه جلد سرمه تا قفاست پشانی جوهر سخف لعل است رمان بشعر خلعت و مرکوب مهره کانی مقدست به محنت و تن آسانی و گر چه تو شرعی بود و دیوانی</p>
وله ایضا			

بدین جزالت الفاظ و وقت معنی
 اگر بزخم زبان بر نیارم آتش از آب
 نگردد هیچیک از نهنگان از آتش
 هر از غیرت خون جگر بچشش آید
 چنان بزور مع تو دادش زین
 ز نازکی رخ معنی همچنان روشن
 اگر چه شعر با نیت یک باوی بد
 سخن کواه سخن من نیکم دعوی
 که هر که هست سخنگوی و سخن دانست
 چون هیچ دست با حسان کسی نماند
 سفید بازه زان خدمت ملوک کند
 بدین درازی پیوده کس کفایت لیک
 پاکستان و فاعنجهای آمانت
 اولاکبوش که باقی عمر دریایی
 ز سر برون کن این شومای تو بر نو
 بیایخ امن خرام از منصفین عالم خلق
 حقیقت هر چیزی چنانکه هست بد
 ز غایت طلبت یا ز ذمی و دنا
 ز هر چه بستن آن میکند ترا مشول
 خدای جان کرامی ده بخت خسر
 که درون صدف نماند و صدف
 کشتی ز شکلی همچو کوه سرفلک
 اگر چه پشت خود اندر کوع خرم زدی
 سسری که می نهدی بزین ز بهر خوب
 لولا نگاه تو بر کرد عالم صورت

در بیخ و دور و اگر بودی خراسانی
 مرا چون شمع رو باشد از بسوزانی
 چون حال نده بشوید ه از پریشانی
 چو آنچه نازش بدیدم زنا بسامانی
 که در کنار قبوش منزه که خوابانی
 که رنگ کید زو لاله های نعمانی
 تیکند سخن نیک را بنا دانستی
 که رسم اهل شهر نیست لاف و لایا
 با شماره همیکویم این نه پنهانی
 چه باشد از تو تخمین سری نخبانی
 کمی نیاید قوت شکم با سانی
 شنیده سخن مردمان زندانی

اگر بشوید نکو افتخار شاید کرد
 بنات فکرت من بی ولی ز خطبه عقده
 بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد
 ز دم بشاید تیغ زلف الفاش
 ز راستی قد الفاظ او چنان نوزاد
 هنوز نیستیم ایمن ز عورتی مکشوف
 بجز بواسطه معجزات دست کلیم
 سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست
 که طوطیان شکر خای هم سخن گویند
 ز خاستت غرض من سعادت ابد است
 و لیک کسب شرف را از نیکنمایی
 همیشه تا که حکیمی سخن دانش بر

بمن عراق نفاخر کند تو خود دانی
 ز ره بیره فضولی ز نام سلمانی
 نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس ز یزدانی
 بشستم از رخ سندیش کرد ظلمانی
 که سجده می بردش سروهای لبنان
 مگر که دامن اعطاب رو بپوشانی
 عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
 بخوانده سخن دیگران این خوانی
 و لیک ناید از طوطیان سخندان
 که خود بدست تو انگر نیست نمانی
 خد بیکند از ننگ نا بفرمانی
 غذای جان و بد از لقمهای نعمانی
 تسکفته با ذر الفاس لطف رحمانی

وله ایضا

که عمر باقی ازین عمر بگذریایی
 کند ز چنبره گردون دون مکرایی
 که بر چه آرزوی تست ما حشر مایی
 که تا مقام خود از جلد بزرگیایی
 چونم طلب کنی آنجا ه پشتریایی
 فرغت تو از ان تهرت اگر مایی
 که اینقدر را بی اینهمه خطریایی
 تو روی بگردیدی کجا که مایی
 ز شکر زده از ظرف بر مکر مایی
 که خوشبختی را ترسی که بی خطریایی
 باب در بری از بهر ماهی اریایی
 چو اینقدر طبعی لابد اینقدر مایی

ز سوز سینه طلب آبروی اگر طلبی
 بآب علم پیور درخت ایمان را
 زور که عظمت بر در دست صلفه خرج
 تو که ز خویش بر آبی و در جهالتگری
 و که تو کام چو پر کار در حساب آبی
 کنون که قانع کشتی ازین جهان را
 بهرزه با تک چه داری چو در میندا
 بر آید از دل تو و آتش طغیان
 چو شیر باد خون پدر حلال کنی
 ز در مس همچو ترا ز و ز خرج سوی زمین
 چنان بجام صوت دولت بر تفت است
 چو سطح النظ تو همان قدس شود

که همچو شمع از ان سوز تاج سربانی
 نگاه کن که از ان چند بار دریایی
 که حلقه را همه جا خود برون دریایی
 اگر چه عرش مجید است مختصر مایی
 محیطه ایره چرخ پی سپر مایی
 بصد بلا چو خران بجای خوابی
 تو در دعوی که در مانش بر آریایی
 چو لاکر شیل آب جبر مکر مایی
 بگاه کینه اگر دست بر پدر مایی
 معلق زنی از یک قراضه دریایی
 که در عالم معنی بسی صور مایی
 وجود را همه خاشاک مکر مایی

که عمر باقی ازین عمر بگذریایی
 کند ز چنبره گردون دون مکرایی
 که بر چه آرزوی تست ما حشر مایی
 که تا مقام خود از جلد بزرگیایی
 چونم طلب کنی آنجا ه پشتریایی
 فرغت تو از ان تهرت اگر مایی
 که اینقدر را بی اینهمه خطریایی
 تو روی بگردیدی کجا که مایی
 ز شکر زده از ظرف بر مکر مایی
 که خوشبختی را ترسی که بی خطریایی
 باب در بری از بهر ماهی اریایی
 چو اینقدر طبعی لابد اینقدر مایی

چنان مباش که گمراه حس فرو کنی ترا بک آب تنیت کتم وزی کشیده دار پست ادب ان نظر نظر هر چه نه از راه عبرت ماری ز بهر نان چو نورست آتشین بکنند کجی مکن چو کمان تانت خیره پی زند ز خود تهنی شود بار کران خلق تکبیرش ز جیب خلق کنی دست اقراض مباش غره با یام کارمانی و عیش بس آید به که فردا تو چشم خوابی داشت بنا که بر قناعت کن و فضل مجوی ندیده که چو ریح از غسل پدید آید بیزه با خزان سیکشی که آنکست تو از دنات همت هزار جلد کنی حصول لذت این قوت لذت آنتست برین صفت که تو کم کرده طریق نجات شهابت من عمر سهرودی آن رهرو امام و قدوه اقطاب تانت عالمین چو موج قلام طبعش کس بر لب از آبروی چنین خواجده تو تسل کن در بهشت بروی دل تو باز کنند محیط شد تو آفات مملکت از چو پاست چشم و انش در ذات او تامل کن علوم عالم غیب از تو آقباس کنند ز خاک پایش تاجی بسازد بر سر نه	تو خوشیستن، ایکباره کو، بکریابی که تو بروی بر خوشیستن نظریابی که گفته دل از آه شد نظریابی اگر بکل نگری خار در نظریابی ز آب چشمه فلک که آنجوریابی چو تیر راست روی کن بال و پریابی که تا چو کشتی دریا فرو در تریابی چو دامن همه در قبضه قدریابی که تا تو چشم زنی کار ناد کریابی ز آب دیده که امر و زوید تریابی که تا از این همه بیوده با گذریابی شفابو اسطه زخم بیشتر یابی که هر کجا که گزایدین بود و خریابی که چشم و مشورت ایشان بخوشی دریابی یکی چو ترک کنی لذت دگریابی ز پیروی بزرگان راه سبریابی که از مسالک آن یو بر خد ریابی که خاک پایش بر جبهت قریابی بکار را تو شمر ترا از شمس ریابی مگر دانی از آتش سقریابی که آتانه عالیش مستقریابی بکوش که کف همتش مغریابی که تا ملک را در صورت بشریابی ز شعله نفسش که تو یک شریابی که تا زخیل ملک که ز خود حشریابی	بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش بندوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود ببیر شیطان ز نما گوش دار و چشم تو بس عزیزی خود را چنین بس کن تو ست غفلتی از حال خود ترا چه خبر بقتل خواب چشم دل مکن در بند تو خود کجائی و بیانی تو کو تان بساز باید و نیک زمانه تا و دست نظر به کن این اعتبار امروزین نظر تاج کرامت کن بخدمت قدس کرت بلای آید بروی خوش می باش ز دین در وقتن این پایه کرده حاصل بر عشق پایه انسان بر کج کفایت مراد نبی و دین بر دوش یکد کند بچشم علت تو هر چه هست منسوبست ازین بزرگان امروز در زمانه کی است خشا شد من ملتست در پایش کجا قوت او خوان تربیت نکند در زجر کجائی سکفت نیست بیا موز همت او خواه در ریاضتش اگر تو بخواه ارادت فرو بری بدش بجز بواسطه کشتی هدایت او ز سر لفظ نبوت در اندرون دوش ز دامن گرمش بیدار دست طلب کلاه او نه با تازاه سر چو تو نیست	بسا غنیمتها کاندین سفریابی فرو برش که از ان لذت شکر یابی پلاک کردی اگر تیر کار کریابی کزین کزنده کشتی و از ان ضرریابی بصبح هر که از احوال خود خبر یابی مگر کشتی از نوحه سحر یابی ز پر پرشته کمانی پر از عسب یابی ز نقش منی ازین اندران اثر یابی ببین که فردا خود را چه معتبر یابی چو ز کس از شمشل شی از سهر یابی که که بود که بلا را بلا سپریابی که تا قبولی ازین قوم عشوه کریابی بر آنچه آتاز از جنس جانها ریابی ترا بس که بهمشان چکونه دریابی درست و راست مگر تا هر نهر یابی که شل او نه هانا جسر و بر یابی که این سعادت هر چند زود تریابی نواله دهن ذره قرص خوریابی ببین حدیثش تا بحر پر دریابی چو خجک یو کنی یاری از سحر یابی ز شلخ تر متش کونه کون شریابی ز موج لجه آفات کی عبر یابی بسازد خار خلکت که نه خویابی که هر چه از روی نشت سهر یابی تو جد کن که بجای کله کرم یابی
--	---	--	--

چو این مساحت از دولت نیست	که بر ملازمت خدمتش ظفریابی	ز نظم خویش دهای بدان جناب است	ز گفته که مش بسره مکر یابی
و لایضا			
سعادت ابدی بر سرت نثار کنند	که بیکپونه رهش مسیت سوی انانی	سرش دایره بیرون و پایش از مکر	اگر قبولی ازان صد نامویابی
مراد لیست ز انواع فکر سودائی	کمی سحر کند نسبت تو انانی	که از خیال شعبه اسیر بولعجبی	چو حیح مانده معلن تزیرو بالائی
کمی حواله داد و دست بطبع کند	گرفته آشنیش دست فکر بهر جانانی	ازین تمط بودش در محل تفرقه حال	ولی چو جمع شود در مقام بختیابی
پسای حیرت ازین در بدان بگوید	نه ای انی انا شد از هویدانی	من از طریق نصیحت مهید هم بندش	که ایدل این چه پریشانیست در سوا
بگوشش از در و دیوار ماهمی آید	برون نیاید جاننت ز تیه خود رانی	تو جهد کن که نهی پای عقل بر نفسش	که خاک پای تو کرد و سپهر مینانی
بجز بنور چراغی که شمع از او در	کز ان نهی که بکل آفتاب اندانی	مخدرات سماوی در و جمال دهند	اگر تو آینه دل ز رنگ بزدانی
حجاب کلبه از پیش چشم خود بردار	ولی چسبو که با خویش تن نهی آنی	بدست خویش تیبسکنی تو صوت خویش	و کرده ساخته اندت چنانکمی بانی
کلید کام تو در آستین خویش تن بست	که قدر آن نشناسد کسی ز والائی	زمانه داده خود یک بیک چو از تو برون	تو نیز داده خود جهد کن که بر تانی
زمانه از تو بکل مهره کوهری بخرید	که دامن دل از اندیشه اش پالائی	ورای قاف قناعت کزین نشین چو پالائی	اگر بدجوی عزت قرین غنای
بکش ز دامن لذات دست کانه	چو آفتاب اگر خو کنی تبهنسانی	یکی از خویش برون آبی بچو مانور پست	اگر ز خلق ستوده چو مشک بویابی
هر چه با ترا حاجت بسایه تو بود	اگر چو شمع ز انوار دل مصغالی	چو جاهجوی ز حرص رکرفت و کزنی	فرد و تحت ثری افق ز بی جانی
به نفس که بر آری فرو بری خود را	کنند روی رویت بتان نیامانی	بدانسیب کز بر باد ناله در کیرد	قاده در دم و دست نای چو پالائی
اگر چو آینه روشن دل و بیکتا روی	که همچو شمع شدستی اسیر نیانی	اگر بسی بنوری خاک بردان مال	که تو ز حرص شکم خوار آتش آسانی
بیکاه شمت و حرصت نظر خانی	و کرد می ز پس افتاده را زمینانی	بنیم جو چو ترا ز زبان برون آری	و کرده سنگ نهی بردل از شکیبانی
ز بهر زانی بکشاده دهن چو تنور	که جلا چشم و دمان همچو شیر پالائی	فکنند کی تو چون سفره از پی آنت	چو دیک بر سر آتش بهر سبکیانی
همان تهمی چشمی که خود نیز ارسال خوری	نفس نمیزی الا که در تقاضای	تو خم مخور ز پی رزق انکه می تو ترا	بیانرید ضمان میکن. به ارانی
اگر سر و سرالی و کرد ها خوانی	و کرد بداده قناعت کنی بیاسانی	خوسن و اسحر خیز باش تا مسرتن	تبلج بول و قیامی بکن بیارانی
اگر کنی طلب نانا داده رنج شوی	تسکیل و ارمیان بسته بر سر پالائی	ز چار طبع تو تا چون شکال بدنی	اگر بنوی پای خزان چو اشائی
بدانکه بسته کنی از طبع ستوری	که از مشبه کان با کفن همیزانی	تو زشت روی و آینه خود روشن	رو است که تو بآینه روی بنامانی
بسان شمع از اتی بزندی در کور	تو تمام چهره در نفس کنی ز شیدانی	دلت بسلسله اوکتیت در آتش	تو شادمانه بدان خوبی و اولادانی
سیاه ماری پنی بر آتش پیمان	ز کل در روی پنی ز لاله عنانی	یکی چو ز کس کیشای چشم عقل و پنجوش	فرونگر که تو خود بر سر تماشائی
اگر همی تماشا به ان روی که باغ	اگر توانی خون دلش بیالائی	زمانه نایع سر تو می برود دیدم	تو هیچ دهنی کش دران بستانی
جوی ز مال تو کر کم کند بر او رفت	ز بهر گوشت چو سلاق تیز و دروئی	اگر مرئی جانی تبرک جسم بجوی	که بان فروزدن شمعست چه نیم زمستانی

<p>چو شمع اگر بزبان رهنمائی از دانش حیات باقی خواهی بداد و دادن گوش نیز صورت و معنی طلب که ممکن نیست کنی سفیدی هوسیت حواله بر سودا سیه گیری کن از بهر آنکه نماید باز کفایت تو در آنکمی شود مسلم بسکک حادثات در گذر سفته جگر نه هم زوال پذیری نیز خاک شوی جهانیان که مسلمانان توئی بینند زینر کما می عمرت سست پای من چو فرزند نیست خدا یا کناه و عیب توبی و سلیت طاعت نیست بخشیدی اینم با صبا هیچ عمرم آن داری تو قوی ز تو دارم تو روی منفسی سحر کوی که بعون دعای شب خیزان چو با نسایم اخلاق او در آئینری و دیه های دعا خوانی من چندان بکوی کای بجای خوب و سیرت نیک چو تو عزایس ای کجا خویش جلوه دهی ستارگان فلک با کمال شجوهی در سحی که نه بدینصوب مانیکندری در مغفلات اموا چه نبودت پردا ای از بیط جاه تو گردون ولایتی کرده زبان سوسن آزاد پهنری بنشند هفتیض طبع تو هر خط عالمی</p>	<p>نخست باید که خویشتن برون آئی کز زنده اند فریدون و هاتم طال ز نقش طوطی خاصیت شکر خالی بریش کندن ازان موسی چو سودا چو شد تاب سید روزگار بزنانی که نیم ساعت در عمر خود پیغزانی و کر تو خود چو کس در جوار دریانی خود آفتاب که رقم ترا بزبان میزند در کافری و ز ساسانی که ز من بستد عمر من سبکیالی ز ما رحمت خود برده و غنوقرمانی</p>	<p>و کز زود دهی جان باد همچو شمع چنین که روی دلت سوی او چو پست گذشت عهد جوانی ز لبوس سینه ازان نخست که پیری ترا به پیراید لباس عمر چو شد کینه حاصلی نبود تو زیر دامن الطاف سایه پردیدی نه همچو قطره بخاکست بازگشت ترا کزانی آخر از بهر کبیرت این یک دوی برفت عمر دینا و بر نیسایمان ای بر بدم و یک تو آرزو بشکود چو آگهی تو که ما شمره تبت نقد یریم</p>	<p>بر آوری ز هوای سبب و پیمانی نه مرد راه خدای چنانکه پیدائی رسید نوبت پیری توبه نکرانی تو خود ز جلدی پیری همی پیرانی که نکر ز بخشایش کند سطرانی چه مرد ضربت تهری و سحابانی چو بر که که خود مر تا بهمان سانی چو نه خدا را نه خلق را نه خود را نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیانی لباس هیچ مرادی به تنگ پیمانی در بدایت و توفیقمان تو کشتانی بغزنت که بفرجام هم خبشانی بگاه قطع مسافت ز نیز باراری ز ناتوانی اگر چه مزاج ماداری بنزد صدر افاضل تو ام پنداری ز خاک پایش اگر شمره بدست آری چنانکه من بسیارم مهر بسیاری همه ز کینه خلقت کنند عطاری زبان کلک تو شکام نغز گفتاری چو نغز سپت شود آسمان بخاک ز آب چشم رسد نوبت که باراری که یاد میکند از ما بوقت بیکاری وی از سپاه رای تو خوشمیدر ایتی از لفظ و زلفان تو بر نکته رایتی که ز نوبش ز جای جهت حمایتی</p>
وله الغضا			
<p>که این تکامل طبعی خویش بکناری اگر شقبل نداری و هیچ نشماری سبک ترک شده باشی ز هیچ بیجاری ز روی نسبت هم پیشگی هم کاری که حصر آن متعذر بود ز بسیاری بجای آنکه بر مدتی سزاواری شود ز شرم رخت آفتاب کلناری ز دولت تو کند آفتاب سیداری دل تو عادت راحت گرفت پنداری که نام ما بسرا نکشت لطف بشماری</p>	<p>بپای تو چو دو کاست طول و عرض سخنش کن و کدم بکار ما پرداز ز اصفهان حرکت بشام مسجدی نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان نه که بر طبق شوق و معرض خلاص ز رستهای چمن مجرب نهان بهمان سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را ز عکس خون دل جاسدان تو بشام مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد ازان محارم اخلاق نیست مستبعد</p>	<p>بپای تو چو دو کاست طول و عرض سخنش کن و کدم بکار ما پرداز ز اصفهان حرکت بشام مسجدی نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان نه که بر طبق شوق و معرض خلاص ز رستهای چمن مجرب نهان بهمان سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را ز عکس خون دل جاسدان تو بشام مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد ازان محارم اخلاق نیست مستبعد</p>	<p>بپای تو چو دو کاست طول و عرض سخنش کن و کدم بکار ما پرداز ز اصفهان حرکت بشام مسجدی نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان نه که بر طبق شوق و معرض خلاص ز رستهای چمن مجرب نهان بهمان سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را ز عکس خون دل جاسدان تو بشام مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد ازان محارم اخلاق نیست مستبعد</p>
وله الضحی			
<p>در باب سلطت از و جماعت پستی بگرفته صیبت جاه تو بهردم ولایتی</p>	<p>در شان حادثات بود که حل عقد ز زلفت افلاک ز زلفت بر کشید</p>	<p>در شان حادثات بود که حل عقد ز زلفت افلاک ز زلفت بر کشید</p>	<p>در شان حادثات بود که حل عقد ز زلفت افلاک ز زلفت بر کشید</p>

بگشاید

پسند ابرو سدن خوشید و بچوگان
 نگذاشت در که تو و کوه اختیار حرج
 احداث چرخ وجود تو و غصه های من
 در حق من اگر چه گروهنی ز معدن
 مقصود بنده ره بدی می بردن
 در هر زبان از سخن من فسانه است
 و حضرتت که مرئی از و شد حق و خلیف
 با تقضای ارادت نهاد حکم خدای
 بروج راز پس یکدگر تسلوع بود
 شکوفه میوه بدل در پروردی چند
 نیاید ابرو که زیور وجود شود
 ز اصل بر کنده شاخ و سایه دار شود
 با قشای و بد صبح زنده کانی و بس
 بخو تر بولی بهتر سینه موسیقی
 بدین معاد غصه هم خوشیدیم و هم تنگ
 چو سال ششصد و طی انقضای
 زهی جلال ترا جیب چرخ و من پوش
 رخط عقل فر اینم بر دیار دکام
 که شتاب سر بجز ابعده سخات
 غم سود تو بخورد چرخ عقلم گفت
 بجان سپاری برد که تو کرد ایند
 بخون دیده همی بسد شد سود تو خا
 اگر بخو اهدارایت جهان شود بمن
 فراز سدره فکندست مطرح تو مکن
 نکلون فکندن اهدا و بر کشیدن دوست

ز انکشت چکانه ات بر یک کنایتی
 انصاف هم ندانست عطار و کفایتی
 بر یک زین سه گانه ندارد نهایتی
 بر یک میکنند نوعی معسایتی
 که باشد ترا ز نور ضمیرت به اتی
 در هر ضمیری از سبب من نکایتی

روز و شبی میکند راند فلک بدان
 که پرو و پوشی تو علی الوجود اندی
 با من جهان بدست و کزین بر شود
 که دوستی و بندگی تو جفایتی است
 جمعدها سدا نم و تنها من ضعیف
 با این همه ز قصد همه عالم چه پاک

وله الصفا

اساس مصلحت روزگار بر تنواری
 ستارگان متناوب شونه چهره کشای
 فتنه بجاک و شود سیوه بوستان ای
 اگر چه زاید که بر زار کرده و ن سالی
 زیکه که چو جدا کرد شان چمن پیری
 جهان بگیرد خوشید آسمان پهای
 چنان ز ما بستر و ز کار جانف سالی
 درین معامله هم ساکنیم و هم در وای
 رسید و در بدین سمر و از عالی را کما
 زهی کمال ترا کوه قاف دست کردی
 تو که تو با یک زن بر خیال کار افزای
 کنون که هم کن و بر کان بنوا بنجای
 که تا ببنجوری این غم بر و همی آسای
 چو کوره آتش با پیش چو کاز این خنای
 بدن هوس که کلی سازد اقامت ای
 ز ابر آینه و ز دوز شام قرص باسی
 با وج چرخ قناعت بجای خویش کردی
 ترا نباشد پروا با آسمان فرمای

قیاس آن ز شب و روز و ماه و خورشید کن
 و یک بعضی ثابت ترند از بعضی
 چو دانه سخت شود پای عزیمت کنند
 بشیر دکل و مانده کلاب پاینده
 ز کام بر بخورد سالها دم دندان
 چنین خلل که پیچیدین و آره نوب
 که می بخند چشمی ز خرمی قنقرب
 خدای بر سر صد سال تازه کردند
 جهان مکرمت وجود کن دین مسعود
 ز عدل است که اینهمای کرده ترا
 زبان کاک تو کرد دست تیرا در بند
 از ساجان جناب تو باز میکوبند
 ز نوک تیر حوادث که میرسد بروی
 کلاه کوشه ختم تو که بر بیند چرخ
 ببنجور دم آیام و میزند لاف
 فلک جنابا جا و تو پیش از این پای است
 بنز پای در اقامت دست و لب
 پس آنکه از پی شریف نیک حدیثش

کش سیدی ز قرص سه و خور جز اتی
 آینه پیش چشم نگردی حکایتی
 حقا که رمی کند از وی شکایتی
 دارم جنایتی و چه محکم حسباتی
 و انصاف دل شکسته شد ستم غیبتی
 که باشد مزلطف تو اندک غیبتی
 دانم بود حقوقی رهی رار عایسته
 که چون کی برود و بگری بگیرد جای
 بیان آن کنم من بغیر معنی ز رای
 ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای
 از آن سپر که ز کل میشو و کلاب های
 اگر چه باشد و نه ان اول اندک پای
 که اعتضاد برین پشتون بودی و ک
 که می بگری چشمی ز غصه با نایسته
 کسی که دین هم پیر بود و بر پای
 خدا ایکن شریعت امام راهنمای
 شود بوقت سحر آه صبح رنگ ای
 که دید چون قلمت با ما زده انسانی
 میا منی که حکایت بدی ز فرمای
 سام خصم تو پرویز نیست خون پلا
 هم فرو کند طاق او چو چین قبا
 حانه تو که از با زنده است چو ک
 بجه وصیت کی کرد و ز کار بر ای
 زبان فضل فرودست بند او کشتای
 غبار مویک خود بر چین اهل آلی

هنر تو از آنم که در ممالک نظم
 به پیش سرور امروز و شنبت گویست
 ز بسک می بگذازد و هم ز غصه و درد
 مقصوم بادای و طایف حیت
 ای نسیم لطفت عنبر سبای
 به چو دست تو بگو به سزایی
 تا همی کوه سگانه مستیع
 کویا از پی این حالت گفت
 تیغ عزم تو از آن استغنی است
 هیچ دانی چه سبب بود که کوه
 پای پیری طلبند از حلت
 نزد قهر تو شفیع آمد و گفت
 دوسه روزی ز سر آن خرسیر
 که برو تیغ ز دستش بستان
 پای تهر تو کجا دار کوه
 که چه چیز است میان دادن
 بانگ بروی زن و بگر که دلش
 بر جگر آب ندارد آنکس
 کردن افراز چو اشتر و زباد
 خیمه تا چند زند بر سر کوه
 طبع موزون تراز و صفتت
 جان مائی و بکده پوستی
 ای زیاده دهنست در لبان شیرینی
 هر کجا چهره تو سفوف خوبی گسترده
 که میفرود در از شختن دگر می

هیال هیچ سخنو نیم ب فضل خدای
 چو تو هیچ نبوشن چو من هیچ سرای
 به جان سیدم از شاعران یافداری
 که از دعای ما نیست یکدم پروای

همی نیارم گفتن که خاک کپاچی تو ام
 ولی دو عجب بزرگت این دعا کورا
 قحان من همه در کردن خزان کورا
 بسی بکس تقضایا بیکد کرد ریافت

وله ایضا

سر کلکنت شده ز نکشت نمای
 لشکر شکل آهن غای
 پیش ازین خاطر آن نظم آرای
 که شود سنگ از وزنگ دای
 نشد از بهیبت تو اندر وای
 نانش قدرت نکنده دست کرای
 بر که از بهر دل من بخشای
 مکنش شکی و خود می آسای
 کور و جوشنش از بر بکشای
 دور چه باشد مرا و کردن مسای
 گنگ کرده اگرش کوی لهای
 کردد از بهیبت تو ناپروای
 تا بزا فوش سنجاک اندر پای
 بانگ در کیر و بر دم چو داری
 ناله نمان از بهر خدای
 زحمت سنگ چه بر تابد وای

التفات نظرت مایه بخت
 جان ما خست چه تو شد
 عجب آید امکان بند در دست
 باد اگر کاهه ربایست لطبع
 چون کله گوشه قدر تو بید
 سنگ حلت ز بی جنبیت
 پاره سنگ چه سنگ آرد خود
 این سخن کز زنت باور نیست
 تا چنان در کمرش یازد دست
 تندی و نیزی و نا همواری
 خون لعش تیرا و ز عسوق
 که چه طرف کرا و لعست
 بی سبب تیغ کش شکنج دل
 پیشش قهر تو صد بادی گفت
 پای بهت بکش از دامن کوه
 روزمان بی تیغ تو شکونست

وله ایضا

دی کرفه ز ببت کار جهان شیرینی
 دهنست آورد تا بجایان شیرینی
 گرمی افزاید بی هیچ کمان شیرینی

شکرست آبی است لبستان خاست
 بنده آن لب لعل که بشیرین کاری
 از دمان تو بنگ آه شیرینی از رنگ

چو از آنکه نیم زانکوه خوش ستای
 چه باشد آن دو سپاه نیست کین
 بخردمان و زبانی نماند چو داری
 بر آستانه تو کامرانی دوسرای
 وی زلال کرمت جان افزای
 سایه خاطر لطفت فرسهای
 کاهین و سنگ بود آتش زای
 که ترا دید و نشد بندگشای
 باد قهرت ترا کوه ربای
 بکیر زد و دامن ز قسبای
 خواست تا کوه نماند بر جای
 نزد آن بهیبت کردون ز سای
 تند باد و سخطت را فرماید
 که بکلیظ در آید از پاس
 نهد از سر چو ترا باشد رای
 که بر تیغ زنی مهر آسای
 خاکپاره نشینت و کدای
 پزبان لاف زن یاده درای
 کای کران خیز تو بالا بسنمای
 دست اندیشه بیادش مای
 آقا باز سر کوه برای
 همچنان تا بقیامت می پای
 خوردند آنم که چه چیزست بد شیرینی
 آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
 در دمان تو نهاد دست زبان شیرینی

خط تو سبزه و لبها نمکت آنکه چه
 از رخت کام دل اندوزم اگر چه
 بگرت در دل من جای بوی نیست
 کمن ای جان جهان تا خوشی از حد
 دل تنگم چه بهمان دهانت آید
 من غلامم خط بندگی کان پیش
 تنگ سکر چه در خست در آن تنگ سکر
 شکر از لعل تو در خط شد است باور
 برنی مرغ اگر دست بماند بمشعل
 نخل را مانده آن کاکان زبان بسته او
 بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوش
 بر سکر بسته بخندید که او با لفظش
 که سر کلک سیه کا تو شیرین کاست
 چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو
 سخت خشمست چه با دام سکر کونکن
 درنی و چوب کز قمار از است با
 کا کی پیش گرفتست بفر توری
 زمین شکر با که بسیار فرود است
 چون تسی گاه تنم پر سکر گشت دمان
 یک قاصد نظران از ره صورت کوشید
 بیدمت نه سران محالست اندی
 که آنچنان ز شراب غرور خوستی
 همه سیه کری آموختی ز طره خویش
 که که خود ز جهای فلک کرانبارم
 چنان بجنده خونین برون برم کری

لکک سبزه که باز و بزبان شیرینی
 نخل حاصل کند از کل بزبان شیرینی
 در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
 چون جهان با من اگر چه چو جان شیرینی
 از حد عیشت بمن آرد بستان شیرینی
 چون بز رویه از آن تنگت شیرینی
 زو بکام دل تنگم برسان شیرینی
 در دنیا خواهی بهین بشک نشان شیرینی
 بنویس سکرش آید ز ستان شیرینی
 که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی
 بهچانست که در آب روان شیرینی
 بچه کار آورد از خوستان شیرینی
 بر عجب بود از زنگران شیرینی
 سخن همچون شکر موم در سخوان شیرینی
 درنی از شرم حدیث تو نه شیرینی
 که بزد دید از آن کلک بنان شیرینی
 که در آن کار بود ناگزیران شیرینی
 چون چشیدی کش کنون بقیان شیرینی
 گاه از خاطر آمد ز غلیان شیرینی
 که خود دیدم خود از عرس فلان شیرینی

و

که خون خلق بریزی و جرح پنداری
 چو از چهره نیاموستی نکو کاری
 کران سری تو در میخور دسرباری
 که هر چند زنده تیغ وقت خو خورای

هم آرام دل من ز سکر خنده است
 لکیم روی ترش که چه کنی تیر هیا
 پیشکرا اگرش در لب شیرین گیری
 که چه شیرین دهنی چو بزبان بیکی
 لب دندان زبان و سنجندت شیرینی
 نشود دور جویب تو چو از حویلیات
 که از تنگ سکر خرج نخواهی که کنی
 رنگین من آنکه زبان قلش وقت صیر
 آتش اندر زخم از سینه هی لب شکر
 قلش زرد چو شمعت و ضرورت با
 عسای دار و بر جبهه زمار مجوس
 کاغذی پنم صابونی و بروی قلش
 سرور کا کک ضیف تو بشیرین کاری
 که تو داری سخن خویش نخل از آن
 طوطی ارباب تو کند دعوی شیرین بختی
 که کسی بر تو تقدیم کند آن منصب
 همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست
 تا بکرت تو دهان شکر از خار مشعل
 می توانم که بیاریم ازین سخوانی
 بسکانه من بر تو سکر من باری

چو آناب می بمیز آنکه سوی خست
 کمان بری که ندانم که خون من که
 چو اشک خیش سزاند جفا نهم جفا
 دم بچا در زخندان خود در آنکندی

که سودی نمکند در خفقان شیرینی
 که چه تخت حدیث چو روان شیرینی
 از دل بی چونی آید بفقان شیرینی
 ز آنکه با چوبی به خورد توان شیرینی
 آری تو بر تو خواند چنان شیرینی
 هر که داند که تو بر دل بجان شیرینی
 با دام از سخن من بستان شیرینی
 چون لب یار و پند خنده زبان شیرینی
 که تهنه با نغش پیش دمان شیرینی
 چون همه ساله بود خور توان شیرینی
 نخل اگر با نغش کرد عیان شیرینی
 کرده بی جمت آتش بسخان شیرینی
 لخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
 در جهان نیز نیابند کران شیرینی
 بزبانست و بود در ندیان شیرینی
 تره اهل بود و آخر خوان شیرینی
 که همی بباردت از لفظ و بیان شیرینی
 آرزو آیدم اندر بی نان شیرینی
 از لطایف زکران تا بکران شیرینی
 از تو خواهم من و از من دکران شیرینی
 که دست باز کنی بکدم از شکایتی
 روانه کرد از ایام خط بیزاری
 بدان که چشم تو خود را نهد به چاری
 گرم دمی کندانه تو دل داری
 کنون بشک بر چاه با پنیاری

<p>مراست دل چو دل سبب لعل و زخمی کشید دست بدل از روی و بویاری اگر چه پردلی ای زلف نیک باری گزینست کنه معانی او ز بسیاری انشای گلشن بر سطح آب بنجاری بلند طبعش اگر آب باد آغاری بجا و عنف اجل را ببرد نشاری فلک سفله نوازمی جهان ز غداری برو بخت خند بد کبک کساری بدید غنچه ز باد صبا دل آزاری تیغ یار دور دولت تو خوشخواری که بر چه روی میا هست بست بازاری بخوش تابسته در آرزوی مساری بر آن دور که بعد تو کرد طاری چه طوطی که سر پای پائی نقاری ز تیز طبعی شکل کشای اساری که بر ضبط یکی زان شبی بر دراری سردوات که روین تن است براری ز زنگبار و و صد ما هر وی زخاری چون بسز ز نش از بر آن گرفتاری هیچ کتبی الا بکره وزاره از آن چو پیکان دایم قرین انجاری نهی انبیس سرور دل شب تاری پشتی گزمت از زانم خواری تو میدی بگرم اهل فضل یاری</p>	<p>عکس این خطر نکا کون آن لعل بر روز روشن بروی تو زلف بند ستیا بعد مدات خواهد فتنه انگیزی حیات بخش افاضل عمید ملت دین در آینه کونشامی شو اگر هیچ زیاد سرد کجا آب بند کجاست بگاه لطف اعلی می گزمت سایه زهی نموده در آیام تو پیشیمانی برو قار تو منکی نهاد خود که کمال عدل تو ما کار عالم شده نکر ز کوبه در دولت تو آهمن سر رواست گزیند دوستی ز گزمت بر آستان تو بس شب که آورند بر تو زنده قطع شده و همچو تیغ یک دست خرد بخا تو از تیغ کعب گفت بخش ز بان انگشت نمای اطراف دقیقمان سخن زان خیرست ترا تویی که چون کمر کا نه ارد بند بیک ششون کیسوکشان بروم شکم تنی من آلوده ز خوان کرام چو کودکان تو آموز پای در زنی تو یک عالم غیبی سوی خود مندان بیاض روز جو در زیر پای آوردن بنروز از یکبارگی فراموش گشت دران مصاف که از روزگار کینه</p>	<p>ز ماه چارده شب مشهور پیداری چرا پای کشتی زلفت از کونشاری به باد سوز خویش از بسیاری بود از سرگردون کلاه جباری دران دماغ نباشد امید بسیاری بجزم دولت او بازماند بسیاری عروق او شود از اضطراب بسیاری بطوق منت مالک ز قاب احراری که از تو اقم بروی دو کام بگذاری بر روزگار غم اند خصم کجاری چون ستون زمین کرد دست بجاری اگر بقبضه کین کوه را میفشاری دران دیار که خرم تو کرد معاری صبا نفس نند تیز جز به شمواری کسی که در کف جابه است ز ناری بدست چو زبان و لغز کفار می مستخری محکم مقیدی جباری ولی هنوز سیه کار و بسته ز ناری زمانه با تو برد بسکی بر هواری از ان بریده زبان سیاه خشاری شدت از اثر آن زبان تو قاری اگر ز مستع را ز نامی افکاری ضعیف پیکر و لاغر زنج زقاری پیام عینی حرف با جوت بگذاری نشسته اند بجالی و بطاری</p>	<p>مهر بارده در شب مشهور پدید و ترا اگر طبع کشد سر سوسمی بالا و دور زمین بسز ز نش او را بگو که چون دل من حقیقت آصفانی که باد بهیست او دماغ هر که مهرش تمیست چون کس بخواب من چو لغز و قدید و عهدش دران درخت که باد خلاف او بجه ز فضل او در سرتخیل هر دو اصحابی سچا میل از ان خاک مهر ساری کسی در تو نظر ز بخشم مهر کنی نشان که حال فتنه است در ولایت چو ابر جلوش آب کرده و بچسک ز موج آب نشد کعبه جاب خراب کند قمر تو که باد را کلو کسیر بود آتش و آتش کز چو اندیشه کشید لطف تو خط بر لب شکر سخنان سپه کشتی متغ و مترجمی خاموش ریم سر کلت کوی کشته زبان چو بر نشستی و وادی عنان بر کب خویش محذرات ضمیر از تو مفتضح گشتند اگر چه بسکه دماغ تو خورد و دو چراغ ز چسبیت بر سر انگشت قیست بزنگ میان بسته و پیچیده پای و چهره سیاه چو ز زخواب رسیدی یون بروی و کس هواد خاک سپان من مقدم تو</p>
---	---	---	---

بخدمت تو اگر فخر میکنم باری
 منزه که خواری و حومان گشته معانی
 مرا اگر چه گرامم بخش که بر پایه
 بجز زمانه ترا بندگان و گره هستند
 اگر چه پیروی من با ضبط ارگند
 بسی بکفتم و از صدی بگشت که
 صداع سمیع همچون ازین فرودن
 ای که بشیوه کوهر باری
 در قفس که در سه خانه تو
 قدم تو که کلید کرم است
 بر یک خلق تو محب سوزد
 هر که آمد بجای دهن
 و چه در تو ز کس اثر نیست
 شد درستم که تویی چشم وجود
 و طو خود است که چون ابر کن
 زود بر خیز که می در سخورد
 بتو یکنده که حواس آزار
 حرف علت اگرت کرد میقم
 ای ترا فضل و بتر خاص انعام
 همچو عمل بگر برت است
 بسکه دیدم ز کریان رستی
 گشته به خانه معسرتی ویران
 کس خریدار نباشد ما را
 چشم دارم که تو از گوشه چشم

که از مایه نقص است همت هاری
 بی گشته غریبان بر آینه خواری
 به متاع که از آن گذ خردی
 رواست کار من از بازمانه نگاری
 که این قصیده بخواند روان فخری
 از آن شناکه باضعان آن سزاوی
 بشتر آنکه تو نا گفته گفته بشماری

وله الفصحا

اطه طیار است که گنتاری
 بر در نخل کسند مسامری
 نمکند باد صبا عطاری
 تو ز انکتت فرو نکذاری
 چون سز زلف تمان دل داری
 که نه بیماری دم داری
 به اندام تو کو بس بر باری
 یا بیمار مرا سه باره
 چون تو مورای سر ناری
 تا از آن سحر بدل داری
 وی ترا اهل بنهر ناری
 عکاشش اینک ز رخم دیداری
 بس که بروم ز عزیزان خواری
 که کردی کرمت معساری
 که نه لطف تو کند معساری
 بر عاظم نظری بجماری
 صد ازین عیاشی که زان

توان که بجز راه مکرمت پیری
 بی پای دارم چون نماز هر روزه
 ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست
 هنر و روان بر لطف و دایح که گشته
 سخن پایه قدر تو کی رسد که نخوا
 تنها دست که بار تو زبان بی
 بسا که اطللس افلاک را بگرداند

این چه خلقت بدین زیبایی
 چون کتبه است که ندان تیر
 نیستی خفته ز کار فضل
 نعت صحت جان می کشد
 گرم عام تو صدره کرد دست
 بکتاب که در بار مباد
 علم الله که ز رخ تن تو
 نیست ذات تو بر سج از زانی
 ذات تو فسحت لطف از دست
 که انما از پانی تعجیب تو کرد
 ادرین عهدن آسانی جنس خلق
 زنگه چون کوه فلک با من کرد
 تا جرم میکشم از نومیدی
 جان از تو به تنم باز آورد
 چون تویی عاقل اهل هنر
 حق که اری ز که باشد تعسم
 به در لغت و بر خورداری

توان که بجز تخم نیکولی کاری
 نه بجز روزه که هر سال یک هم داری
 که کس ز عیسی مریم نجست بطلاری
 و دین را تو بهر حفظ نکذاری
 از هر چه تو بر آن درستی
 تکلفت جز ز سر انبساط هم کاری
 همین یزند لغایت قصا بشماری
 از خواهد ز بنانست باری
 وین چه لطفست بدین بسیاری
 نبود معده دوزخ تاری
 چشم بد دور ازین بیداری
 که چه چون باد صبا پاماری
 خاص احوال مرا غسجاری
 آن عرق نیست که می بنداری
 شد جهان بر دل و چشم تاری
 ای همه لطف و نکو کرداری
 این سخن را بهوس نشماری
 فله خود سلامت جاری
 کار من چیست بدین دشواری
 سختی و تنیدی و نا همواری
 بر سر فضل خطا بشماری
 لطف فدب تو بشیرین کاری
 باشدت خود غم من نا چاری
 که تو حق بنرم نکذاری

ای آنکه نکر عسل دانائی
 او می آنکه ندید ذات پاکت را
 با دولت تو سپهر دیرینه
 تا خاسته کارگاه عسل را
 پامنگ و قار تو کجا یارو
 تا بسنده ز راهی سال خورد
 بی لطف تو زنده مانده ام مای
 در بغلیم قصبه آبی
 بر ساعت از سپهر تشویشی
 تن در زده کرده دیده با دیده
 کاه بی ز عصا کم تلاورزی
 چشمم که ز روشنائی آسودی
 کوی ز چه خواست اینمده حشت
 بر دوخته چشمم بچوشتا بینی
 از دور بسی بجان بگردیم
 این مردم چشمم من که طبعش
 در سنده تیره بادل روشن
 کفتند که هست در دبی پرش
 خود یاد نکر و خاطر عالی
 زان پیش طلب مرا که کم یابی
 من بنده عیادت از زیر زیم
 در پیش تو کار من چنین نازل
 غمی بود آری صاحب احباب
 بادت بزبان عمر مستغرق
 درینا که پرموده شد ناکمانی

وله ایضا

کروون هزار دیده هستائی
 پیر لیت شده زبون برنالی
 استاد ترا از تو کار فرمائی
 نکند چون زیر و بالاسی
 چون غره آفتاب سیامی
 الحق نبود چون شکیبائی
 در بر سخیم مندرج وائی
 هر لحظه از آفتابم ایذائی
 آموخته هم ز علت اعضائی
 بیهاست که کرده چشمی از پائی
 دزدی بودیش هم مواسائی
 کز آنکه ز رفت مردمی جانی
 با آنکه چو طوطیم شکر خائی
 تا خود که کند مراد اوائی
 در علم نظر خورف در یائی
 همچون صدف از درون کز زائی
 اول که رمد نمود سبدائی
 کش هرگز بود بنده جانی
 مانده بنده بدحت آراسی
 از زید حضور من تقاضائی
 وانگاه بسین چه خوش تماشائی
 وین نیز بهیست هم مهملی

چو خدمت در کت تنائی
 نهر تو چو چرخ عمر فرسائی
 بی خاطر تو نهان سپیدائی
 با جود تو ابر باد سپیمائی
 از اطلس نه سپهر بنائی
 وی چو تو ندیده شمع دارائی
 در آرزوی فضای صحرائی
 در سینه من ز درد غوغنائی
 چشمم چو ضعیفی از توانائی
 کاه بی نظرم زبان کویایس
 با مردم چشمم خویش سوایس
 کشت نیست کسوی روشنی رایس
 از خلق نهان شده چو غنائی
 خفاش چکو ز کشت مر بانی
 دادند نشان تو تیا سائی
 وز طبع لطیف راحت افزائی
 چون دید که نیست وقع دانائی
 کردست بدین حدیث دانائی
 با غم و کانت نیست پروائی
 چون بود نصیب به آسائی
 پیوست بجه نسیم برنالی
 نزدیک تو ابلهی تیرائی
 کوری کت بدست و کونیلای
 بر امروز را که هست فردای

وله فی الترتیب

کحل باغ دولت بر روز جوانی
 بجزت بر رفت از جهان باو مراد
 اک بودش بر اقلیم دین قهرمانی

سفید و در روز اقبال بودش
 ز تابوت کرد دست اجل نخته بندگ
 ز کبرک او چون بر آمد بخشه
 جهان ترا شرم نماند که بے او
 تو کشتی با دفا شمع دین را
 چه پنجم سر سبزی تست شهری
 لب لاله دل بسک چند خند و
 قرو بسته او چون ز کس دین خشک
 چو تر کس یکی دیده از خواب بختی
 ز می بارگاه برادر خسروی
 بسا جان که دادند دی در قد و دست
 نه زینت از یک سفر نماند و خشک
 تو بس چاکلی در سوزنی و لیکن
 چو آنجا مقام تو محسوس آید
 بخند ای بداندیش از روز نش
 همیشه پی شادمان غم آرد
 بچه الله ارچه ستاره زو شده
 چو بر جا بود رکن باطل نکرد
 بنیام بکروزت از جاسی رفته
 میان شما خاک چون حایل آمد
 نه برو فوق ز وقت این شعر لیکن

پدین سیره شب خود کراید کمانی
 چو سر و سستی قامت پهلوانی
 ز رفت برو جت باد خوانی
 کنی عرضه بر ما کل بو تناسی
 چراغ کل از خار بر می دمانی
 سیه کشته زین ماتم ناکسان
 نمی ترسد آخر ازین دل کرانی
 بسوس نه لایق بود تر ز بالی
 ز بیماری ار چند بس نا توانی
 نه مارا سوی حضرت خویش خوانی
 یکی از نیب و دو کمر شکر کانی
 بدین کردی آنجا کجا سید وانی
 چو چوین بود مرکت چون دوانی
 نکردی درین خاکه ان ایرمانی
 از چنگال مرگ ابر بستن توانی
 چنین تا بود دور کستی تانی
 بجایست خورشید چرخ معانی
 از نقصان یک خشت اصل سبانی
 که تو قطب اقبال این خاندانی
 تو مخلف شد تو جاوید ماسنی
 مرالی نیاید من بسم نهائی
 در فرزند و جاه و جوانی و دولت

درینا چنان کامرانی که ناکه
 نهالی سرافراز بد یک کردون
 بوقتی که آمد کل از غنچه سرون
 به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
 بخشودی آخو بدان سر وقت
 چه رنگ آورد از غوان کرده غنچه
 ز باد فضا ریخت در دامن کل
 خرامنده سر و اکتا چه بودت
 نشست صد بر جهان بار داد
 زیکران آسوده را بر نشینی
 پس از انتظار دراز تو الحق و
 رہی دور در پیش واری در هم
 ز بالای چرخست نام تو کر چه
 بنالید ای دوستان و بکرید
 چه شادی بمرکش که آخر ترا هم
 بم از صبر خوش کنیم ار چه سست
 امام جهان رکن دین صدر عالم
 ایامه فرازی که این بهفت کردون
 تو خورشید شرعی داد ماه طلت
 ترا و اسپین انده این باد و اود
 خدایا درین ساعت از کج رحمت
 تمنع ده این خواجه را جاودانی

شکسته در کام او کام راستی
 نداد آبش از چشمه زندگانی
 شد اندر کفن بچو غنچه نهالنی
 بقدر از جوانان جوانی ستانی
 چه سنگین دلی و چه نامهربانی
 خون جگر جاها از غوا سنی
 کلمی تازه تر از کل بو تناسنی
 که امر دگر در چمن با چسبانی
 تو غایب چو الی همانا نه اسنی
 نه بعد بشو لیده را بر نشانی
 نه این چشمه سینه اشده ار معانی
 کزین نوبت اندر سفر دیرمانی
 ز زیر زمین میدهندت نشانی
 بران طلعت خوب فکر کیانی
 و بد دور کردن ازین دستگانی
 کشاده چو شبنامک آسمانی
 سرافراز ایام نقصان ثانی
 کند بام قدر ترا نزد باسنی
 شده روشن از هر دو چشم ایانی
 که شادست ازین و اسپین ثانی
 هزاران لطیفه بخاکش رسانی

قدیمت الجلد الاول من کلیات المعبود
 کمال الدین اسمعیل الاصفهانی و یلیه جلد الثانی

فی التفقات المحبلة الشا

بسم الله الرحمن الرحيم

دل بر احوال روزگار من
 دشمن نشئت نفس استاره
 در مقامی که سیل خیر فناست
 قیمتی کو هر بیت کو هر دل
 در دولت جامی پیچ پندی نیست
 که جهان در شود با تش و آب
 مرک را از برای کردن سر
 حرص کم کن که عقل و دانش را
 دیده انتباه بخشاید
 مویکب خواجه در رسید از راه
 بر تنخواه پشت دیگر بار
 در خانه نخست در بنید
 خراج محتصر نباید کرد
 خاک کوشش کن خشک نلبست
 و آنکه زمین پس جوانی و دولت
 چون می زیر خاک باید خفت

بچ بر خود با سپار من
 آرزو و شش در کنار من
 جز بنا ما را استوار من
 هرزه بر راه و هر سکه از من
 طبع خود روزگار سیکوید
 زان چو تو خویشتن بسپدی
 قانعی چون ترا کردند نیست
 بهتر از روز و شب کند نیست
 بدتر از حرص چشم بندی نیست
 گاه در خرمی شمر منمانند
 قفل در بند آه بخشاید
 صفت بنیدید و راه بخشاید
 تنگ زمینش ز گاه بخشاید
 پس در مخالفت بخشاید
 ای دل با چو آتش شدنت
 پیچ کار در کرمباید کرد
 جز ز خوانه ترنمباید کرد
 اعتمادی مگر نمباید کرد
 ستم خانه بز نمباید کرد

کحل مقصود لشکند زین خار
 صورتش صیبت بچو مار دراز
 رگه از بلاست دینی دون
 خوشدلی را کذر بدیختیست
 ابل ما به ساز میجو ند
 چون اثر در دل تو می نمکند
 یکو جب نیست بر فلک که در و
 کرم رو ترز با دپای نفس
 کی پذیرد ز گفت ما پس
 همه بر تارک جهان افشاند
 چشم و لب را از گریه و افغان
 و کر امر و ز راه خوا به داد
 بسرا بکشت عطلت از بخشش
 یعون ازین در کذر نخواهد کرد
 بر از قنست آمدنت
 مایه اشک در چمنین مانم
 تین چه با ما همی کند دنیا
 باغرمی چنین که در پی ما ست
 بسفر رفت وین سخن نشنید

خویشتن را تو خیر و فای من
 دست خود در دمان مار من
 دل بر و از پی شتر ار من
 چشم بر راه آتفا من
 کرم بیرون ز ریشتمی نیست
 رخنه از آه ستمندی نیست
 راه آجال را نوندی نیست
 بر کز زمین وفات پندی نیست
 که بیندیده و گاه بخشاید
 تنق از پیشگاه بخشاید
 آن نشان سیاه بخشاید
 خواه بنیدید و خواه بخشاید
 کم ز خون جگر نمباید کرد
 خود سوی او نظر نیاید کرد
 سر ز خانه به رنمباید کرد
 که صفر در صفر نمباید کرد

<p>هر کجا بس کریم از چپ است به باز آمد نه خیسل چشم باز پرسید از خواص خدم اینکه ما کرده امش استقبال</p>	<p>سال عمر تو چون منازل ماه وحشت و ظلمت و بلا و عنایت و آنکه خیسل بود ناپید است تا ز پیش است خواجه باز گفت قالب خواجه بود خواجه کجاست</p>	<p>کی بسپای تم بود کوتاه شد ز دودلم هو آتاریک اوز راهی در گرفت مکر تا تو انست یا نجواب درست روی کار غمخسین کمی بسیم</p>	<p>تا مرا چشم عقل نایب است چو ز آتظار مولانا است چه سبب پایش از کجاست جامی و احسرتا و او پلاست</p>
<p>تا چکوشت زک خسارش تا کجا برد پسته تنکش یا بغریل درک ریخت اند تند باد اجل پریشان کرد</p>	<p>است کشتاشی در از کینم تا چه رنگت لعل در بارش آن شکر خنده بخوارش خاک ادبار بر دور خسارش زلف مشکین و چین دستارش دوری از ما اگر چه نزدیک</p>	<p>سرتابوت خواجه باز کینم تا جگر خوار یا شکر خورند آه که ز کرد راه و رنج سفر نه خوشنالیست در دندانش نیز برخاست آتش از جایش همچو آتش ز دود تاریکی</p>	<p>در قفص لوطیان گفتارش نه بر آب خود دست دیدارش نه در سست چشم بهارش زود نشست باد بازارش</p>
<p>دید می آن دولت جوانی او نامش از آسمان بلند تر است ملک الموت نیک شکست جان خود همچو صبح دولت داشت</p>	<p>وان بر لطف و خوش بان او رفت زیر زمین نشانی او که بخشود بر جوانی او دلم از بس مردم دکان او</p>	<p>سر بسودا گشت اگر دل من جان شیرین بغض عشق و ادم کز شقصه کرد ما بکنند همه در عسر رکن دین افتاد</p>	<p>کند اندیش در معانی او در دول بود در معانی او لطفش ابطال جان سال او هر چه کم شد ز زنده کاسه او</p>
<p>حاصل دور روز کار نیست چند ازین گونه کون شما غلط غم کاری مخور که بار دست توده خاک در برابر است</p>	<p>خود ز می که گوی شربت بهر انتهای کار نیست چون قدک ز بهر شمار نیست چون سر انجام کار و بار نیست ز اینچنان خواجه یاد کار نیست خاک می خود غریب دشمن بود</p>	<p>که در ازمی روز را سبب است چند پونیم هرزه از چپ است ای ز جام حیات مست غور ای همه روز کار در غم و بیخ که چه اینحال صعب واقعه است در نه او را چه وقت رفتن بود</p>	<p>چون سر انجام رکب از نیست مستی عمر را خوار نیست نفس زنجبست در روز کار نیست چه توان حکم کرد کار نیست</p>
<p>سخت جایست جای اسمعیل خود همیشه درین جهان بود ای ز دست تو زاده فیض سخا که زوای تو بود تا بکون</p>	<p>کو تشکو و لقای اسمعیل عید صحنی برای اسمعیل همچو زرم ز پای اسمعیل تویی اکنون زوای اسمعیل</p>	<p>ای درینا که تنه بند فناست که قبول او دست کنیم همه زان جنابت چه سببوس آمد به ها آیم و درین موسم</p>	<p>صورت و نکشای اسمعیل جان فدای لقای اسمعیل شاد باش ای وفای اسمعیل مستجاب است دعای اسمعیل</p>